

اختصاصی آوای خیس

کانال آوای خیس: Avayekhis@

قاف

نویسنده :

حدیث میری



اینروزا خوشحال ترین آدم دنیا منم
انقدر خوشحالم که حال خوبمو با هیچی تو
دنیا عوض نمیکنم

بعد از یکسال تلاش و درس خواندن بلاخره
رشته ای که دوست داشتم تو دانشگاهی که
دوست داشتم قبول شدم
نشستم کنار پنجره ماگ صورتیه کاپوچینو
تو دستم و بیرونو نگاه میکردم.
چقد این روزا همه چیز قشنگه،
چقد دنیا داره به ساز دلم میرقصه
یهو صدای کوبیده شدن در به هم اومد
از بالای پله ها نگاه کردم و بابا رو
دیدم با صورت برافروخته
مامان کنارش رفت و گفت : اردشیر جان
خواهش میکنم آروم باش به فکر قلبت باش،
جانه آروشا جانه من ، اردشیر بخدا ما به

همین زندگی ای که ساختی برامون قانعیم
منو آروشا چیزی کم نداریم اخه دورت
بگردم

بابا گفت: همیشه سیمین همیشه من حقمو
باید بگیرم ازاین فسقل بچه

میدونی از چی میسوزم سیمین؟ پسره ۲۹
سالشه

کمال خودش رفت اون دنیا

این توله سگو فرستاده بشه بلای جونه من
اصلا از هیچی خبر نداره اخه

نمیشینه به حرفامم گوش بده براش توضیح
بدم بچه جون جریان چیز دیگست

از پله پایین رفتم بلند سلام کردم و گفتم
باباجونه قشنگه من چرا داره حرص میخوره؟
یه نگاهه مهربونی بهم انداخت انگار یادش
رفت همین چند دقیقه پیش مثل اسپند رو
آتش بود

گفت : سلام آروشایه من

_چیشه بابایی نمیگی بهم؟

+چیزی نیست دخترم خودم حلش میکنم تعریف
کن ببینم دانشگاه خوش میگذره؟

_والاای بابایییی عالییه عاشقشم

+من قربون خانم دکتر آیندمون برم بیا
بابا بیا ببین قلب من تا چند سال دیگ
جواب گوعه

اخم کرده نگاهش کردم

_بابا میدونی ازاین حرفا میزنی بدم
میادا بازم اذیتم میکنی

بعدشم من تازه ترم اولم حالا حالاها باید
درس بخونم

+بابا دورت بگرده

_خب بابایی حالا بهم بگو برای چی داشتی
حرص میخوردی؟

+هیچی نیست مشکلاته شرکته

خودم درستشون میکنم دخترم

شما فقط به فکر درس و مشقت باش

از تهه دل خندیدم

_مشق چیه بابا ؟ مگه کلاس اول ابتدایی
ام؟؟؟

دوتایی شروع کردیم ب خندیدن
نگاهم افتاد به مامان یه گوشه آروم خیره
شده بود به دیوار
_پیس پیس سیمین بانوووو
+ جانم جانم
_نیستی اینجا
+هستم مامان حواسم پرت شد
نمیدونم تو شرکت بابا چه مشکلی پیش
اومده بود
بابا کارخونه ی ساخت ابزار و وسایل
آسانسور داره
شرکت آسانسور سازی خلیج فارس
مامان مربی هندباله و روزا معمولا
باشگاهه
من تک دختر اردشیر پورکیان ، آروشا
پورکیان هستم
دلم میخواست سر در میاوردم
از مشکله بابا ، تا شاید بتونم کمک یا
راهنمایی کنم

شنیدم گفت پسره ۲۹ سالشه ولی اخه کیو میگفت؟

تصمیم گرفتم بعد از کلاس برم کارخونه پیش بابا

به محضی که وارد شدم منشی بلند شد:

_سلام خانم پورکیان خوبی عزیزم خوش اومدین

+سلام خانم جلیلی خسته نباشی اومدم بابارو ببینم وقت دارن!

_جناب پورکیان تو جلسه هستن الاناست که...

جملش تموم نشده بود که یهو صدای شکسته شدن چیزی اومد

بعد از اون یهو در اتاق بابا باز شدو بابا اومد بیرون

ایستاد دم در و گفت:

بفرمایید بیرون آقا بفرمایید

طرف حساب من پدرتون هستن .

توجهم جلب شد هیچوقت بابارو اینجوری عصبی ندیده بودم

بعد از اون یه پسر قد بلند با استایل سر
تا پا مشکی با موهای مشکی که بالا زده
بود اومد بیرون
رو کرد به بابا

_اردشیر خان من وکالت تام دارم از پدرم
طرف حسابتون فوت شدن منتهی نمیفهم شما
چرا نمیخواید زیر بار برید پس جور دیگه
تسویه میکنیم روز بخیر

یهو نگاهمون به هم گره خورد
چقد پسر جذابی بود پوست سبزه هیکل
ورزشکاری

چشم ابروی مشکی
ولی اخه اون کی بود که تونسته اینجوری
با اعصاب بابا بازی کنه
بابا برگشت سمت ما تا اون موقع متوجه
حضور من نشده بود

_آروشا؟؟؟

+ جانم بابایی

_کی اومدی بابا بیا داخل

رفتو نشست پشت میزش اما لرزش دستاشو حس
میکردم

میفهمیدم هیچوقت مشکلات کاریشو دوست
نداره جلوی ما بروز بده

+بابا میشه بهم بگی چی شده؟ اون آقا کی
بود؟

_چیزی نیست بابا خودتو درگیر نکن

+نمیدونم تا کی قراره باهام مثل بچه ها
رفتار کنی بابا یعنی واقعا من انقدر
نامحرمم؟

پوووف کلافه ای کشید دست کرد لای موهاش و
گفت:

کمال آذرخش یه شریک کاری که با کمکش
تونستیم شعبه بین المللی بزنینم و اون شد
مسئول کارای اونور

تا اینجا شو که درجریانی

+اوهوم خب؟؟؟

_پسری که دیدی کوروش آذرخش پسره کماله

کمال چند ماه پیش فوت کرده و این پسر
الان ادعا کرده پدرش از کل دارایی من
سهم میبره

خنده ی هیستریکی کردو گفت فکر کن آروشا
کل سرماییه ی من؟

چیزی ک تمام عمررر براش زحمت کشیدم
+باباجون خب بدون مدرک اخه خنده داره
چیزی نمیتونن ثابت کنن

_مشکل همینجاست

اخماش رفت توی هم و با دوتا دستاش سرشو
گرفت

+مشکل کجاست بابا؟؟ نمیفهمم

_یه شب که منو کمال دوتایی توی یه
مهمونی دعوت بودیم نوشیدنی زیاد خوردیم
بعد از اون باهم بیلارد باری کردیم و
ظاهرا من تو حالتی که مست بودم جلوی همه
شرطو نصف از کل داراییمون گذاشتم و به
کمال باختم

+بابااااا باورم نمیشه چطور شما همچین
حرفی زدی آخه ؟

_نمیدونم نمیدونم هیچی نمیدونم فقط
دیگ. خستم آروشا

من یه عمر این همه زحمت کشیدم که تو و
مادرت کم نداشته باشید الان یه شبه چطور
بدم به این پسره برداره وو بره

+همچین چیزی امکان نداره بابا
بخاطر شرط بندی توی یه قمار مسخره
مگه میشه یه نفر کل زندگیش بره؟؟ خنده
داره

بابا همچنان عصبی بود دستاشو به هم
میمالید و گفت

_درست میکنم همه چیزو
نمیزارم اینجوری پیش بره
تو بهش فکر نکن دخترم
اما مگه میشد به این موضوع فکر نکرد...
روزای بدی بود بابا عصبی میومد خونه
من کلافه میرفتم سر کلاس
و مامان مثل همیشه همه چیزو میریخت توی
دلش

و چیزی نمیگفت.

تصمیممو گرفتم باید با اون پسر حرف
میزدم

توی گوشی بابا دنبال شمارش گشتم

کوروش آذرخش

خودشه

زود شمارشو نوشتم توی گوشیم و رفتم طبقه

بالا توی اتاق خودم

شمارشو گرفتم با تمام استرسی که داشتم

بوق اول

بوق دوم

بوق سوم

اه چرا بر نمیداره پسره ی خره ...

_الو

+ .. آ .. آلو

_بفرمایید

چه صدای کلفت و مردونه ای داشت

+سلام آقای آذرخش؟

_خودم هستم امرتون؟

+ من آروشا پورکیان هستم

_خوشوقتم بفرمایید

+میتونم ملاقاتتون کنم فردا؟

_بابت؟

اه پسره ی یوبس نکبت

+یه حرفی داشتم باهاتون که باید حضوری
عرض کنم خدمتتون

_فردا رأس ۸ صبح رستوران هتل اسپیناس
صبحانه میخورم

۸:۳۰ دیگه اونجا نیستم خدانگهدار

صدای بوق ممتد

چشمام انقد باز موند که داشت درمیومد

پسره ی بیشعوره گااااو

احمق بی تربیت فکر کرده کیه تلفنو قطع
میکنه

هشت تا هشتو نیم اونجایی ایشالا بعدش بری
زیر خاک

وای تمام اعضای بدنم میسوخت از حرص

بابا حق داشت انقد از دست این نفهم حرص
بخوره

باید تلافی این کارشو سرش در میاوردم

اگه اون کوروش آذرخشه منم آروشا
پورکیانم

صبح زود بیدار شدم قید کلاس امروزو زدم
رفتم جلوی آینه نشستم
پوستم سفید بودو هیچوقت نیاز ب کرم پودر
نداشت

فقط یه ضد آفتاب زدم با رژ ملیح
یه خط چشم هم کشیدمو ریمل زدم
ابروهام پر و هشت بودن
گونه هامم همیشه رنگ داشت
موهای عسلیمو اتو کشیدمو یه ور ریختم
بقیشم دم اسبی بستم.
یه شلوار جین آبی با کت جین و تیشرت و
شال و کفش و کیف سفید پوشیدم
ادکلن اونتوس زدمو راه افتادم
بابا کادوی قبولی دانشگاه برام یه ۲۰۷
مشکی خریده بود

یه نگاه ب ساعت انداختم ۷:۳۰
بدو آروشا بدو نباید جلوی اون بیشعور کم
بیاری

دقیقا ساعت ۸:۰۴ دقیقه رسیدم
رفتم ب سمت. رستوران

دنبالش گشتم

تنهایی آخرای سالن نشسته بود و با آرامش
صبحانه میخورد

خدا لعنتت کنه که آرامش بابامو گرفتی
خودت نشستی میلومبونی

نزدیکش شدم با قیافه جدی

از حق نگذیریم تیپ و قیافه و استایلش
چیزی بود که دل هر دختری رو میبرد

البته هر دختری ب جز من

فکر نمیکنم هیچوقت توی زندگیم بتونم هیچ
مردی رو بیشتر از بابا اردشیرم دوست
داشته باشم

میجنگم بخاطرش با همه دنیا

اونقدر توی ذهنم درگیر این حرفا بودم
که نفهمیدم کی سر میزش رسیدم

و چقدر بدچن حرف همونجا ایستادم

بلخره ب خودم اومدم و با صدای رسا گفتم

_سلام

بلند شد از جاش

فکر میکردم بیشعور تر ازین حرفا باش

+سلام خانم پور کیان بفرمایید
چی میل دارید بگید بگم بیارن
_متشکرم صبحانه صرف شده برای صبحانه
نیومدم

مشغول خوردن شد و همینطور ک سرش پایین
بود

+میشنوم بفرمایید
_خب .. خب .. راستش .. من .. نه .. یعنی
بابام ..

+راحت باشید تایم کمه بفرمایید
مرده شور خودتو تایمتو ببره یوبس
_خب من اومدم بگم پدر من انسان شریفی
هستن

شما دارید اشتباه میکنید
و لطفا دست از سر پدرم بردارید
دوتا دستاشو برد بالا و گفت

+من دستم رو سر پدر شما نیست
_خنده دار بود. تقاضا میکنم پدرمو
راحتش بزارید

رُک صحبت کنم .. پدرم یک عمر زحمت کشیده

قطره قطره جمع کرده الان یه شبه یه خاطر
یه مستی همشو همیشه به باد بده
بهتون نمیخوره آدم نداری باشید لطفا
زحمات پدرمو دود نکنید بره هوا
+ واوو تاثیر گذار بود. ولی مقصر بد
مستیه پدره شما که من نیستم ، هستم؟
پسره ی کودن چطور ب خودش اجازه میده در
مورد پدر من اینطوری صحبت کنه
از سر میز بلند شدم
دستامو روی میز گذاشتم و ب سمتش خم شدمو
گفتم:
ببین آقای آذرخش در وقیح بودن شما شکی
نیست
اما من محترمانه ازتون این تقاضا رو
کردم
شما نه مدرک دارید نه میتونید قانونا
اقدام کنید
فقط دست روی نقطه ضعفای پدرم گذاشتید
اما من بخاطر بیماری پدرم بازم ازتون
محترمانه خواهش میکنم تمومش کنید وگرنه
اونوقت با من طرفید.

و ب سرعت به سمت بیرون حرکت کردم و منتظر
شنیدن جوابش نشدم

اما صدای خنده های مستانه اش

توی رستوران هتل پیچید

و من عصبی شدم ازین خنده ها

تو راهه خونه عصبی تر از هر لحظه ای

پامو روی گاز فشار میدادم

وقتی رسیدم خونه بابا کارخونه بود و

مامان باشگاه

زود لباسامو دراوردم و رفتم ب سمت

اشپزخونه تا یه چیزایی برای ناهار ردیف
کنم

غذای مورد علاقه ی بابا

که بهترین غذایی بود ک میپختم

قیمه بادمجون بار گذاشتم و مشغول درست

کردن سالاد شدم

قرار بود امروز تا ساعت ۱۲ دانشگاه باشم

برای همین بابا و مامان از اومدنم خبر

نداشتن

آشپزخانه رو به سالن بود برای همین یه
مطبخ کوچیک پشتش ساخته بودیم که تمیزی
آشپزخانه همیشه حفظ بشه

یهو صدای در اومد

و بابا اومد داخل

منو نمیدید چون من توی مطبخ نشسته بودم

با تلفن صحبت میکرد

_بله آقای دکتر متوجهم

_درسته اما من نمیخوام همسرم و دخترم

فعلا در این باره چیزی بدونن

_ببین دکتر من خودم میدونم چی میگین شما

فقط بهم زمان بدید الان وقت گفتن نیست

qlbm... qlbm انگاری بیرون از قفسه سینه

داشت میکوبید

چیشده؟؟ چیو بابا داره پنهون میکنه از

منو مامان

وای خدا

زدم بیرون از آشپزخانه

تا منو دید تلفنو با یه خدافظی تموم کرد

با چشمای اشکی زل زده بودم بهش

+آروشا بابا تو .. تو .. چرا خونه ای؟؟

+آروشا چرا اینجوری نگام میکنی؟ خوبی
بابا؟ چیزیت شده؟؟

قدرت تکلم رو از دست داده بودم

+ آروشا جان حرف بزن بابا نصف جونم کردی
_ با... با... دکتر چی گفت؟ چی.. چیه از
ما مخفی میکنی؟؟

بلند بلند خندید

+دختره ی دیووونه منو ترسوندی فکر کردم
دیگ نمیتونی حرف بزنی گفتم خدایا دیگه
کی شبا مغز منو بخوره .

و باز شروع کرد خندیدن

همیشه کارش بود

هر وقت میخواست بحثو بیچونه شروع میکرد
به خندیدن

_بابا با شما بودم میگی دکتر چی گفت یا
زنگ بزنم از خودش بپرسم؟

+ای بابا هیچی دختره نازم دکتر گمونم یه
چیزی خورده توش میگه ۲۰درصد از قلبم
کار میکنه

حرفای همیشگیو مراقبت و این حرفا دیگه
ماهم گفتیم چششششم.

صدای بابارو نمیشنیدم فقط لباشو میدیدم
که داره با لبخند به هم میخوره و یه
چیزی تعریف میکنه

همش یه صدای بلند مثل سوت قطار تو سرم
میپیچید

۲۰ درصد؟؟؟ یعنی قلب بابا فقط ۲۰ درصدش
کار میکنه؟؟

۲۰ درصد یعنی چطوری؟ یعنی چی؟ یعنی اگه
قلب من صد باشه ماله بابا هشتادتا
کمتر؟؟

اختیار اشکایی که میریختو نداشتم
+ آروشا.. آروشا جان... دختره بابا
_ها؟؟ چی؟؟ بله؟؟

+ کجا رفتی بابا دارم بات حرف میزنم سیرو
سلوک میکنی؟

داشتم دیونه میشدم

گریه کردم با صدای بلند به حق حق افتاده
بودم که بابا بلند شدو بغلم کرد

+میخوای ۲۰ درصده بابا با این اشکای
خوشگلت بشه ۱۵؟؟ پائینتر بره تک میارم
بعد مردود میشمااا

_بسه بابا بسه اصلا حرفاتون خنده دار
نیست

من دارم دق میکنم بابا من میمیرم
اینجوری

+عه عه عه دختره ببین چه حرفایی میزنه
نترس من تا تو خانم دکتر نشی هیچجا
نمیرم

یهو صدای در اومدو منو بابا دوتایی ب
سمت در برگشتیم

مامان که با لبخند وارد شد با دیدن
اشکای منو بابا

سر جاش موند و خیره شد ب ما
_چیشده؟

+سیمین خانم قدیما سلام میکردی

_اردشیر میگم چیشده این بچه چرا داره
گریه میکنه؟ آروشا چیشده

+آروشا به تو میگه بچه ها اا منظورش اینه
حالا حالا ها شوهرت ندیم

طاقتم تموم شد پریدم بغل مامان و های
های اشک ریختمو همه چیو براش تعریف کردم
حالا مامانم داشت پا به پای من گریه
میکرد

اما بابا مثل همیشه سعی میکرد همه چیز
رو با شوخی و مسخره بازی تموم کنه.
روزها گذشت و منو مامان همش این دکتر
اون دکتر

با جواب آزمایشای بابا میرفتیم
فقط به امید اینکه یکی از دکترا بگه نه
اشتباهه ،
ایشون حالشون خوبه.

اما حرف همه ی دکترا همون حرف دکتره
خودش بود

و بابا که حتی راضی به عمل پیوند نمیشد
روزا بعد از کلاسام یه سرب کارخونه
میزدم تا بابارو ببینمو خیالم راحت بشه

بعضی روزا کوروش آذرخش به بهونه سهمشون
از کارخونه اونجا میومد و بابارو با
حرفاش اذیت میکرد

حالم از این آدم ب هم میخورد
حالم از اینکه بهش گفتم بابا شرایط خوبی
نداره و باز

ادامه میداد به هم میخورد.

و بلخره رسید اون روز نحس

کلاسام تموم شد و روندم به سمت شرکت

پشت یه چراغ قرمز ایستادم که یهو یه
خانمی اومد زد ب شیشه

+خانوم جون عزیزت یه گل بخر نیاز دارم ب
پولش

لبخند زدم بهش

آره آره فردا تولد باباست

پس بهتر بود پیشاپیش سوپرایزش کنم

_ خانم همه گلاتو میخرم اخه فردا تولد
باباییمه عوضش تو برای سلامتیه بابام دعا
کن

لبخندی زدو گفت

+عمر دست خداست خودش میدہ خودش میگیرہ
خدا بہ پدرت عمر با عزت بدہ دخترم

گزاره از شخریدمو راه افتادم روبروی یه شیرینی فروشی ایستادمو رفتم

یه جعبه شیرینی بزرگ خریدم

خواستم ب همه کارگرای بابا برسه

ماشینو پارک کردم توی پارکینگه شرکت

آقا رحمت بدو بدو اومد ستم

+سلام آقا رحمت خسته نباشی

سلام دخترم درمونده نباشی گل و شیرینی
برای چیه بابا مبارک باشه خبریه؟

+تولد باباییمه آقا رحمت اومدم سوپرایزش
کنم بفرمایید شیرینی

_مباااارکه بابا جان خدا سایه اردشیر
خانوَ از سرما کم نکنه

چشم افتاد به یورش نوک مدادی

__ اقا رحمت آذرخش باز اینجاس؟

٭اره بابا يك ساعت پيش اومد برو داخل
برو سوز مياد

پا تند کردم خواستم برسم که آذرخش تایم
کمتری پیش بابا باشه

با خانم جلیلی سلام احوال پرسى کردم و
بهش شیرینی تعارف کردم

خانم جلیلی خانوم مهربونی بود و همیشه
کلی باهم گرم صحبت میشدیم

آروم ازش پرسیدم

_خانم جلیلی این چرا دست از سر بابا
برنمیداره

یواش گفت

+ نترس آروشاجون

آدمه خوبیه الکی خودشو بدجنس نشون میده

امروزم که خبری نبود گمونم مشکلاتشونو
باهم حل کردن

_ والا من از این آدم میترسم

شبيه دیوه دوسر میمونه

دوتایی شروع کردیم به خندیدن

دلم میخواست هرچه زودتر حرفشون تموم بشه

اون بیاد بیرون

دلم میخواست بپریم بغل بابا و بگم آخیشش

اون رفت من موندمو بابابیم
که یهو در اتاق باز شد و کوروش اومد
بیرون
+خانوم ... خانوم با اورژانس تماس
بگیرید اردشیر خان حالشون بد شده
شیرینی و گل ها از دستم افتادن
نفهمیدم چیشد که خودمم محکم افتادم روی
زمین
حتی در توانم نبود تا اتاق بابا برم
ببینم چیشده
اورژانس که رسید
شروع کردن به احیا
اما نمیشد از لای در نگاه میکردم
دوتا پرستار در تلاش بودن اما نمیشد...
فقط یه پارچه ی سفید روی بابا کشیدن
و...
مامان حال خوبی نداشت
دائم گریه میکردو نا آرومی
شبا صدای گریه هاشو از اتاق میشنیدیم
سر کار نمیرفت

فقط مونده بود خونه و کارش شده بود
گریه...

اما من ..

آروشا پورکیان

حالا باید انتقام مرگ بابامو از قاتلش
میگرفتم

از اون پست فطرت بی شرفی که تمام لحظات
آخر پیش بابا بود

چی گفت به بابا؟؟ چی گفت که قلب کوچیک
بابا طاقت نیاورد؟؟

مگه من بهش نگفتم بابا نمیتونه بابا کشش
نداره؟؟

چشم دیدنه اون ۲۰ درصد نداشت؟؟

خاکسپاریو مراسم و چهلم بابا به چشم ب
هم زدنی تموم شد

سنگ شده بودم

پر از بغض بودم اما اشکام نمیریخت

قلبم آتیش گرفته بود و خاموش نمیشد

حالا کنار سنگ قبری نشسته بودم که روش
نوشته بود

زنده یاد اردشیر پورکیان
نه بابا نه ..

من انتقامتو میگیرم

من کوروشو به خاک سیاه میشونم

من دودمان کوروشو به باد میدم بابا

فقط صبر کن و ببین آروشا کوچولوت چیکار
میکنه

میدونی چند روزه ندارمت؟

میدونی چند روزه دستاتو نگرفتم تو دستم؟

بابا دارم دق میکنم

بابا حضور هیچکس دلگرم نمیکنه ...

تنها جایی که میتونستم بی وقفه اشک
بریزم حالا اینجا تو بغله سنگیه بابا بود

فامیل و دوست و آشنا و حتی کوروش

که توی این چهل روز تنهامون نداشتن

اما من مثل یه تیکه سنگ شده بودم

بیرحم

سرد

سخت

فقط ب انتقام فکر میکردم
به این که بین آذرخش و بابا چه اتفاقی
افتاد

حالم ازش ب هم میخورد
اما نمیتونستم بهش نشون بدم
زود بود برای نشون دادن تنفرم
تماس گرفتم با کوروش آذرخش
از در دشمنی وارد شمم؟؟ نه هرگز
دشمن در مقابل دشمن اگه بشه ، اون یه
مرده و میتونه منو شکست بده
پس دست دوستی میدم بهش
اینجوری با پنبه سر میبرم . اونم به
وقتش

+سلام جناب آذرخش میخواستم ببینمتو
_سلام خانم پورکیان احوال شما
بهترید؟ مادر خوبن؟

غم سنگینه از دست دادن پدر...

+مچکرم از محبت و زحماتون توی این مدت
ممکنه فردا تشریف بیارید دفتر بابا؟

_باشه حتما چرا که نه؟ پس فردا
میبینمتون

قط کردم

کت کوتاه و شلوار مشکیمو پوشیدم
کفشای پاشنه دار مشکی

رو سری مشکی با کیف دستی مشکی
مشکی رنگ تمام لحظات این روزای من شده
بود

بعد از بابا دیگ نمیخواستم هیچ رنگی
وارد زندگیم بشه

از خونه زدم بیرون
به سمت شرکت رفتم

الان امید همه ی کارگرا به من بود
بابا همیشه میگفت حاضرم سر سفره ی خودم
نون نباشه

اما یک روز این کارگرا بی پول و بی کار
نمونن

نمیزارم بابا دلش پیش کارگراش بمونه
همه ی تلاشمو میکنم واسه آسودگیه خاطرش..

بعد از رسیدنم ب اتاق بابا رفتم بعد از
فوت بابا اصلا پامو توی این اتاق نگذاشته
بودم

الان خیلی سخت بود برام
حضور بابارو هنوز اینجا حس میکردم
روی صندلیش

وقتی تکیه میزد و نگام میکرد
وقتی قلب مهربونش درد میگرفت و آروم
دستشو میذاشت روی قفسه سینه
آخ دورت بگردم بابایی جونم
کجایی ؟ چرا پیشم نیستی
چرا تنهام گذاشتی

مگه چندساله که یتیم شدم!
ساعت ها اونجا گریه کردم و هرجایی که
دستای بابا اونجارو لمس کرده بود لمس
کردمو بوسیدم

کشوی میز رو باز کردم
و عکس خودم که همیشه همراه بابا بود رو
دیدم

دیگه گریه هام تبدیل به هق هق شده بودن

خیلی گذشت از گریه کردم
نزدیک ب اومدنه کوروش بود
صورتمو شستم و یه ارایش ملیح کردم
تلفن زنگ خورد

_جانم خانم جلیلی
+خانمم جناب آذرخش اومدن
_راهنماییشون کنید داخل
وقتی اومد داخل ایستادم و نگاهش کردم
سلام کردو مقابلم نشست
سکوت... سکوت... سکوت..
گلوش رو صاف کرد و گفت:
+جای پدرتون خالیه روحشون شاد
_ممنون

+کاری داشتید باهام؟
_آها.. بله

یه کمکی ازتون میخوام
بلخره شما توی این شرکت سهامدار هستید
درسته نصف اموال پدر رو نتونستید بگیرید
ولی...

پرید تو حرفم

+ اون قضیه دوستانه بین منو پدرتون حل
شده بود خانم پورکیان

مزخرف میگفت مرتیکه بی شرف میخواست از
گنااهش کم کنه

_مهم نیست.. عرض میکردم ، سهام دار
هستید و من یه دختر تنها که پزشکی
میخونم و چیزی از آسانسور سر در نمیارم
جز اینکه کابین طلایی رو خیلی دوست دارم
میخوام کمک کنید شرکتو سر پاش کنم
دوباره

میدونم پدرم اینجوری روحشون داره اذیت
میشه

_بله حق با شماست من با کمال میل کمکتون
میکنم

چیزی عوض نمیشه عوضی با کمک کردن و
مظلوم نمایی نمیتونی کاری کنی که فراموش
کنم با پدرم چه کردی
همه چیز شروع شد

تازه اول داستانه منو کوروش بود باید
تلافی پدری که از من گرفتو ازش
میگرفتم...

روی کاناپه خیره به عکس روی دیوار بودم
منو مامان و بابا کناره هم...

مامان مشغول بالا پایین کردن شبکه های
ماهواره بود که تلفن زنگ خورد

+آروشا مامان جواب بده من حوصله ندارم
تلفنو برداشتم خاله سیما بود

میخواست حال مامانو بپرسه

بعد از کلی سلام احوال پرسی

یهو یه جرقه ای زد تو سرم، آره خودشه

+خاله سیما مامان خوبه دستش بنده فقط

ببخشید علیرضا خونست؟؟

_آره خاله جان تازه از سر کار برگشته

کاری باهاش داری گوشو بهش میدم

خاله سیما خواهر بزرگه مامان دوتا پسر

داشت علیرضا و مهدی سطح مالیشون خب خیلی

از ما پایین تر بود اما زندگی گرم و

صمیمی ای داشتن

از اون خونه های سمت پیروزی که یه حیاط
دنج دارن

با چند تا پرنده و یه حوض و کلی عشق
خاله همیشه آرزوش بوده من عروشم بشم چون
میدونست پسرش عاشق منه

اما من هیچوقت نتونستم مثل علیرضا عاشق
باشم

من همیشه اونو ب چشم برادر بزرگتر دیدم
+الو... الو آروشا

_سلام علیرضا خوبی؟؟

+چاکرم چیشه دختر خاله یهو یاد ما
افتاده؟

_علی فردا پامیشی بیای شرکت بابا باید
ببینتمو بگم

+شما جون بخواه ما کوچیکه شماییم

مکالمه مون تموم شد

علیرضا همیشه عشق لاتی بود

چندین بار هم بهم ابراز علاقه کرده بود

اما من همیشه اونو برادر دونستم هیچوقت
نتونستم حسی جز این داشته باشم

اما حالا

میخوام ازش کمک بگیرم تا بتونم برم ب
جنگه این کوروش خان

صبح فردا علیرضا اومد

مثل همیشه با اون موتور سنگینش که من
عاشقش بودم

علیرضا قد بلند بود و یکم تپل

چشم ابرو مشکی

در کل قیافه خوبی داشت .

اون همیشه استایلش اسپرت و لش بود

اما من همیشه عاشق استایل های رسمی بودم

کلا دنیای ما دوتا خیلی متفاوت بود

اما من از حسی که بهم داشتبا خبر بودم

ولی این حس متقابل نبود..

اومد داخل و سر تا پامو نگاه کرد

یه چشمکی زدو گفت

+روز ب روز بیشتر دل میبری اا شیطون

_علیکه سلام پسرخاله ی پرو

+ اصلا ما که شمارو میبینیم هوش و حواس
نمیمونه برامون سلام سلطان

_علیرضااااا با رفیقات حرف نمیزنیاا
سلطان دیگه چه کوفتیه

بشین کلی حرف دارم باهات
چشم کشیده ای گفت و نشست
منم شروع کردم

از سیر تا پیازه قصه کوروش، اتفاقی که
افتاد

جوری که بابا فوت کرد
همرو براش گفتم

علیرضا همیشه محرم اصرار من بود و من
همیشه بهش اعتماد داشتم

گفتم که میخوام انتقام بگیرم و به کمکش
نیاز دارم

یکمی فکر کرد و دستی توی موهاش کشید و
گفت

_آروشا قصه بوی خوبی نمیده تهش بلایی سر
خودت نیاری . بیخیال شو جون علی خودم با
بچه ها میریزیم سرش تا دلت بخواد

میزنیمش فیلمش برات میفرستم جیگرت حال
بیاد

+من کتک زن نمیخوام ، که اگه میخواستم
آدمش زیاده ، من میخوام کمکم کنی با
پنبه سر ببُرم اگه هستی به قول خودت بسم
الله، نیستی یا علی تورو ب خیر مارو ب
سلامت

_اوهوع خانوم چه لاتی شده ،
بودنشو که هستم من پای هرچیزی که به تو
مربوط بشه هستم
ولی جونه آروش میترسم یه طوری بشه که
نباس بشه

+درست میشه فقط اگ اونجوری ک من میخوام
پیش بره قول میدم بهت
بلخره بعد کلی حرف جواب بله رو از آقا
گرفتمو
رفت

شبا تا صبح بیدار بودمو دنبال یه نقشه ی
خوب

روزا با کوروش شرکتو میچرخوندیم

چند هفته ای میگذشت و
اینروزا توی همکاری هامون یکم چاشنی ناز
و عشوه هم اضافه کرده بودم و میفهمیدم
که چقدر
توجهش بیشتر جلب شده .

قرار گذاشتیم حالا که کارو بار رونق
گرفته یه دورهمی با بچه های شرکت بزاریم
همشونو کوروش دعوت کرد توی یه رستوران
خوب سمت سعادت آباد
امشب شب خوبی بود

باید تا یه جاهایی پیش میرفتم
ارایش کردم و رژ جیگری زدم
موهامو فر کردم و ریختم روی شونه هام
کت مشکی کوتاه با شلوار گشاد مشکی
با کفشای پاشنه بلند کرمی رنگ و کیف
کرمی

یه شال حریر مشکی هم انداختم روی موهام
ماشینو پارک کردم و وارد رستوران شدم
کوروش که انگاری مشغول توضیح چیزی بود
یهو حرفشو قورت داد و خیره ب من شد

لبخند ب روش زدمو نزدیک میز شدم و گفتم
+سلام همگی خیلی خوش اومدین
همه سلام کردن و هنوز متوجه نگاه خیره ی
کوروبش
بودم

+ چیزی شده جناب آذرخش؟
نزدیک گوشم شد وگفت
_نه فقط این که امشب خیلی زیبا شدین
لبخندی زدمو گفتم
+ممنون

همه سر میز نشستیمو شام مفصلی خوردیم
در آخر از همه تشکر کردم و گفتم
که چقد ازشون ممنونم که شرکت بابا رو
سرپا نگه داشتن. و چقد خوشحالم از اینکه
باهاشون همکاری میکنم
بچه ها یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن
یهو سرمو گرفتم و نشستم
کوروبش دیدم که نزدیک شد
با استرس پرسید

+چی شد خانم پورکیان؟ حالتون خوبه؟

با آرومی و بیحالی جواب دادم

_خوبم فقط سرگیجه شدید دارم

+ ببرمتون بیمارستان؟

_نه فقط اگ میشه منو تا خونه برسونید

امکان رانندگی ندارم

هردو به سمت ماشین میرفتیم و نزدیک ب من

قدم برمیداشت

خودمو ب سمتش انداختمو چشمامو بستم

+خانم پورکیان... خانم.. آروشااا..

آروشا چیشدی؟

چشمامو تو بغلش باز کردم

خیره شدم تو چشماش و

شروع کردم ب گریه کردن ، آروم و بی صدا

یواش گفتم

_خوب نیستم کوروش کم آوردم بدون بابا

چقد سخته مرد توی زندگی آدم نباشه

من دلم بابارو میخواد

نگاه کرد تو چشمام

محکم بغلم کردو گفت

_گفتم ک میتونی روی من حساب کنی

+اخه تو یه غریبه ای

_غریبه نیستم نگو اینجوری درسته اولش
زیاد خوش اخلاقی نکردم یا ناراحتت کردم

ولی الان همه جوره کنارتم.

با عشق زل زدم تو چشاش

سوار شدیمو راه افتادیم

+گفتم بهت امشب خیلی ناز شدی؟؟ رژ جیگری
خیلی بهت میاد

_اوهوم گفتی انقد همیشه با کت و شلوار

دیدمت که الان با این استایل غیر رسمی

تو ام خیلی جذاب شدی

لبخندی زدو گفت

+ واوو ممنونم تاحالا ازم تعریف نکرده
بودی

_عه مگه تو کرده بودی؟

هردو شروع به خندیدن کردیم

آروم گفت

_ خداروشکر که حالت بهتر شد ، خیلی
ترسیدم

+ خوبم گاهی وقتا کم میارم فقط

_من هستم نمیزارم کم بیاری

+از خودت بگو چیشد برگشتی ایران؟ چیشد
موندگار شدی؟

_بخاطر وکالتی ک بابا داده بود اومدم.

اول خواستم همه چیزو بفروشمو برگردم

بعد قرار شد مادرمم بیاد ایران

برای همین موندنی شدم.

حالا نمیدونم موقته یا دائم کارای من

حساب کتاب نداره

خندیدمو گفتم

+ عه پس به قصد جون بابای من اومدیو

موفق شدی

رنگش پرید

برگشت سمتم

_آروشا منو بابات اون موضوع رو دوستانه

حل کردیم ما دیگه باهم مشکلی نداشتیم

من یه اشتباهی کردم بابتش از پدرت
عذرخواهی هم کردم تا کی میخوای طعنه
گذشته رو ب من بزنی؟

+ای بابا شوخی کردم. بی جنبه ای؟

_شوخی داریم تا شوخی

+اوکی خب دیگ باهات شوخی نمیکنم

بعد هردو سکوت کردیم

نزدیکای خونه بودیم برگشتم سمتش

+کورو ش

_جانم

+میخوام یه شب دعوتت کنم شام وقتشو

داری؟

_به چه مناسبتی؟

+حالا تو فرض کن دلجویی بابت حرفی که زدم

_من ناراحت نشدم ولی خب

باشه چهارشنبه شب هرجا تو بگی

+اومممم چهارشنبه شب سام سنتر خیابون

فرشته

بیا رستوران پارک وی

_چشم

دستمو سمتش دراز کردم

+ممنون بابت امشب, ممنون که دعوتمو رد نکردی

میبینمت.

دستمو توی دستش فشرد و گفت

_میبینمت

پیاده شدمو ب سمت خونه رفتم

تا برسم همچنان همونجا ایستاده بود.

وارد خونه شدم مامان طبق معمول این مدت جلوی تیوی بی سروصدا نشسته بود

سلام بلندی کردم و از پله ها بالا میرفتم

_آروشا تمومش کن

منظورش چیه؟ ب سمتش برگشتم

+مامان با منی؟؟ چیو؟ کیو؟

_میدونم یه نقشه ای تو سرت برای این

پسره داری

نکن دخترم بیخیال شو فراموشش کن

خندیدم ، مثل خنده های بابا وقتی
میخواست بیچونه

+سیمین بانو از بس نشسته تیوی دیده همه
چیزو جنایی میبینه

من کاری ب کارش ندارم مادریه من
ما فقط همکاریم صبحا من دانشگاهم اون
شرکته

عصرا من میرم

همیییین

_امیدوارم تو درست بگی و من اشتباه کنم
و خودتو تو دردسر نندازی آروشا
شب بخیر بلندی گفتمو رفتم بالا و داخل
اتاق شدم

لباسامو دراوردمو پریدم رو تخت

لبخند ب لبام بود

راهو درست میرفتم

چهارشنبه عصر رسید

یه لباس بلند مشکی تا روی قوزک پا
پوشیدم

آستین کیمینو با لبه های طلایی

مینی اسکارف مشکی
آرایش ملیح با رژ جیگری
کفش پاشنه ده سانت
به سمت رستوران حرکت کردم ، رسیدمو
منتظر موندم تا کوروش بیاد
از دور دیدم یه شلوار جین روشن با تیشرت
سفید پوشیده
بازوهاش توی تیشرت جذابیت بیشتری داشت
دلبری میکرد باا تپ اسپرت،
منی که همیشه عاشق استایلی رسمی و کت
شلوار و پیرهن بودم
حالا واقعا از تیشرت پوشیدن یه نفر خوشم
اومده بود
اما اون آدم قاتل پدرم بود و من ازش
متنفر بودم
دستشو جلو آورد
دستشو توی دستم فشردم و لبخند ب روش زدم
_سلام خانمه زیبا
+واوو سلام جناب خوش اومدین ممنون که
دعوتمو پذیرفتین

_ای بابا مگه میشه خانمی یه زیبایی شما
دعوت کنه و من نپذیرم

گرم صحبت شدیم

خوب میدونستم چطوری با چشمام دلبری کنم
براش

یهو گفت

_میخوام چیزی بگم که یکم خجالت میکشم
لبخندی ب روش زدمو گفتم

_شما و خجالت؟؟ راحت باش باهام

خیره به چشمام شد و گفت

+چقدر از همیشه قشنگتر شدی آروشا

_توهم با این استایل فوق العاده شدی

خندید از تعریفی که ازش کردم نمیدونم
ذوق بود یا خنده

خیلی حرف زدیم از همه چیزو همه جا.

بعد از اون شب قرارای ما شروع شد،

رستوران های مختلف، هتل ها، خیلی جاها
باهم میرفتیمو من خیلی بهش نزدیک شده
بودم

امشب شبی بود ک منتظرش بودم
باید علیرضا رو وارد داستان میکردم ، بهش
زنگ زدمو
از نقشم گفتمو با کلی مخالفت راضیش
کردم .

قرار شد بریم فشم
یه تیپ متفاوت اسپرت زدمو منتظرش بودم
اومد دنبالم
مثل همیشه شیک ،
بعد از سلام احوال پرسى و تعریف و تمجید
راهی شدیم ب سمت فشم
توی راه تو اتوبان
علیرضا تمام مدت با موتور پشت سرمون بود
از توی آینه حواسم بهش بود
منم سر کوروش رو حسابی گرم صحبت کرده
بودم

یهو سر یه فرعى پیچید جلومون
کوروش محکم زد روی ترمز و عصبی غرید
+مرتیکه احمق

علیرضا همینطور که کلاه کاسکتش رو در
میاورد

بلند گفت

__بیا پایین آروشا

بیا پایین عوضی، خستم کردی ، دیوونم
کردی بیاااا پاییین

کوروش یه نگاهی بهم انداخت

+این کیه آروشا ؟چی میگه؟تورو از کجا
میشناسه؟

نالیدم

__پسر خاله ی روانیمه ، تورو خدا کمکم
کن کوروش

دست از سرم برنمیداره

هردو پیاده شدیم

بلند سر علیرضا فریاد کشیدم

__چی میخوای از جونم علیرضا؟؟ چرا دست
از سرم برنمیداری؟من از دسته تو خسته
شدم

چرا ولم نمیکنی لعنتی

بلند تر از من فریاد زد

+سه ماهه دنبالتم

باهاش میری، میای، هیچی نگفتم صدام در
نیومد

گفتم بزار دوروز دیگه از سرش میوفته
دوروزم شد دوماه، سه ماه

نشد آروشا نشدددد لعنتی من چیم از این
کمتره؟

چی برات کم گذاشتم که رفتی با این بی
نامو.س.

کوروش که تمام مدت سکوت کرده بود لب باز
کرد

_ببند دهن تو دوزاری

چی داری برا خودت بلغور میکنی

+کوروش جان خواهش میکنم بزار خودم درستش
میکنم

علیرضا عصبانی نزدیک شد و گفت

_چی؟؟ درست شنیدم؟؟ کوروش جاااان

آروشا دیوونم نکن سوار موتور میشی
میبرمت خونه

دیگه هم حق نداری سمت این بری

+اولا این ب درخت می‌گن عمو

دوما منو آروشا قراره نامزد کنیم
نمیدونم چی بینتون گذشته ولی هرچی بوده
از سرت بریز بیرون

علیرضا شروع کرد به خندیدن با صدای بلند
+آروشا این روانی چی داره می‌گه؟ زده به
سرش؟

_آ... آره... نامزدمه . عاشق همدیگه ایم
پاتو

از زندگیم بکش بیرون علی بفهم ک من
نمی‌خواهم

هیچوقت نخواستم.

+هییس... دیونم نکن بخدا می‌زنم ب سیم
آخراااا.. بعد تو می‌مونیو یه عمر حسرت

کوروش هم‌مطور ک سوار ماشین میشد گفت

_برو هرکاری ب صلاحه انجام بده. آروشا
جان سوار شو بریم

...سوار شدمو راه افتادیم ب سمت فشم

علیرضا نقشو فوق العاده بازی کرد

+ممنون کوروش ببخشید که مجبور شدم بخاطر
من دروغ بگی

من... من واقعا تمام عمر ب علیرضا ب چشم
برادر نگاه کردم ولی اون نمیخاد باور
کنه، ممنونم ازت

_من دروغی نگفتم

+نه منظورم همین قضیه عشق و عاشقی و
نامزدیه

_خب دروغ نبود

به سمتش برگشتم با چشمای از حدقه در
اومده

+منظورتو نمیفهمم کوروش

نزدیک تر شد دستمو توی دستش گرفت

_منظورم مشخصه

منتظرم ماما از تورنتو برگرده تا
بتونیم بیایم خاستگاری

فقط نگو جوابت منفیه که همین الان خودمو
از این بالا پرت میکنم پایین،

از ته دل خندیدم و اااای خدای من یعنی
به همین راحتی نقشه ام داشت پیش میرفت؟

وای علیرضا عاشقتم که امشبو انقد عالی
نقش بازی کردی

خدای من فکرشم نمیکردم ب این زودی جواب
بده نقشه هام

_چیشدی دختر چرا با خودت میخندی؟ از ذوق
خاستگاری دیونه شدی؟

+نه ... نه ... نه ... آخه یهویی گفتی من
آمادگیشو نداشتم

_خب حالا هول نکن مامان هفته ی آینده
برمیگرده

شب تا صبح خوابم نبرد

نمیدونم ذوق بود یا استرس

ذوقه این که داشتم ب هدفم نزدیک میشدم

استرس اینکه همه چی درست پیش بره .

چند شبی بود خیلی توی تلگرام چت میکردیم

خیلی به هم نزدیک تر شده بودیم

کوروش مدام ازم تعریف میکرد

یه شب شروع کرد به حرفای عاشقانه

پیام داد

_آروشا میشه همین الان یهویی ببینمت

منم موهامو دورم ریختم
بدون هیچ آرایشی براش عکس فرستادم
پوستم سفید و چشما و موهای عسلیم دلبری
میکرد

گونه ها و لبامم همیشه یه رنگ صورتی
ملیح ب خودشون داشتن

عکس رو سین کرد

+حتی بدون آرایش هم میتونی دلمو بلروزی
_کوروش تو از کی از من خوشتر اومد

+همون روز اول

همون روز تو هتل اسپیناس

زل زدی توی چشمم و تهدیدم کردی

کدوم دختر توی دنیا تاحالا جرأت کرده بود
کوروش آذرخشو تهدید کنه

_پس چرا زود تر نگفتی؟

+میخواستم از احساسم مطمئن بشم

_الان مطمئنی؟

+الان با بند بند وجودم عاشقتم .خب تو
چی؟

_منم خب... منم معلومه که آره
+آره چیه

_منم دوستت دارم

روزا گذشت و مادر کوروش اومد
قرار شد بیان خاستگاری

دل تو دلم نبود واسه امشب، چقدر همه چیز
باب میلیم پیش میرفت.

به علیرضا زنگ زدمو جریان خاستگاری رو
گفتم

طبق معمول یکمی غر زد اما قبول کرد.

نزدیکای ساعت ۷ رفتم دوش گرفتم

موهامو اتو زدم و باز گذاشتم

یه آرایش خوشگل کردم

یه شومیز مشکی حریر پوشیدم

با دامن تا زیر زانو کرم رنگ و کفش

پاشنه دار کرمی

مامان پر از استرس بود.

میوه هارو شست ، شیرینی هارو چید توی
ظرف

رفتم پشت سرش بغلش کردم
+سیمین بری گل پیکری آری
از ماه و گل زیباتری آری
همچون پری افسونگری آری
دیوانه ی رویت منم چه خواهی دگر از من
سرگشته ی کویت منم نداری خبر از من...
برگشت ستم بغلم کردو زد زیر گریه
+سیمین بانووو .. عه عه عه گریه برای
چیه ؟
_آروشا بگذر از این تصمیم جانہ مامان
+وا مامان چی داری میگی کدوم
تصمیم؟ ازدواج نکنم؟؟
بمونم تا آخر عمر پیشته؟؟
چارروز دیگ نگی دختره ی ترشیده هالال
_هردومون میدونیم میخوای چیکار کنی
نکن مامان بخاطر روح بابا نکن
+من که نمیفهم شما چی میگی مامان
منو کوروش عاشق همدیگه ایم
عاشقی جُرمه؟؟

_تو عاشق نیستی تو قلبت سنگ شده
تو دنبال انتقامی.. بحث بابا و اون تموم
شده بود...

چرا نمیزاری برات توضیح بدم ؟ بخدا
کوروش و بابات آشتی کرده
بلنداد زدم

+بس کن مامان دیوونم کردی
صدای آیفون اومد

_درو باز میکنم مثل مامانایی که خوشحالن
از ازدواج دخترشون برخورد کن ، لطفا
مامان

پوف کلافه ای کشیدو اشکاشو پاک کرد
دوتایی جلوی در ورودی رفتیم
کوروش و مادرش
وارد شدن

کوروش یه کت شلوار طوسی روشن پوشیده بود
که با هیکل ورزیدش فوق العاده شده بود
قطعا اگه این همه کینه ازش به دل نداشتم
حتما عاشقش میشدم

مادرش یه خانم ۵۰ساله بود
به شدت زیبا بودو خوشتیپ و مشخص شد
کوروش به کی رفته توی زیبایی
بعد از کلی سلام احوالپرسی و خوش آمد
گویی وارد شدن

جعبه شیرینی رو مامان گرفت ازشون
و من گل زیبایی که کوروش خریده بود
رو...

یه سبد گل پر از رز صورتی
نشستیم در مقابل هم

مادرش نگاهی به سرتا پام کردو گفت
_از چیزی که کوروش برام تعریف کرد هم
زیباتری

عروس قشنگم

+ممنون خانم آذرخش شما هم خیلی زیبا...
پرید وسط حرفم

_خانم آذرخش دیگه چیه؟ کوروش جان از
بچگی

منو مادر صدا کرده توهم بهم بگو مادر
+چشم مادرجون

رو کرد ب سمت مامان

_جای همسرتون خالی نباش سیمین خانم
روحشون قرین رحمت

مامان جواب داد

+متشکرم خدا همسرتون رو بیامرزه..

بعد شروع کردن دوتایی از نبود همسراشون
بگن

کوروش با شیطنت پرید وسط حرفشون

_ای بابا مجلس خاستگاریه ها

مامانش با خنده بهش نگاه کرد

_پسرم اینجوری میگن پسرشون چه هوله
مهریه رو سنگین میگیرنا آروم باش

کوروش گفت

_مهریه که هیچی آروشا جون بخواد از من

مامان سیمین گفت

+زنده باشی پسرم

بعد از اردشیر خدابایامرز منمو آروشا

سخته برام جدایی ازش

کوروش گفت

_قرار نیست جدا بشید آروشا هرروز میاد
دیدنتون

مامانش یهو پرید وسط حرفش
+آقا کوروش اگه اجازه بفرمایید به عنوان
بزرگتر بنده هم یه نظری بدم
هممون زدیم زیر خنده..

کوروش چشماش برق میزد
+سیمین جون اگه اجازه بدین برن حرفاشونو
بزنن منو شاهم یکمی خلوت کنیم
هرچند گمونم حرفی نداشته باشن،
سرمو انداختم پایین و ریز خندیدم
کوروش با خنده گفت

+مادر اومدی خاستگاری برام یا اومدی
مارو خراب کنی

باز هممون خندمون گرفت
دوتایی ب سمت اتاق خواب من رفتیمو
مامان و مادر کوروش گرم صحبت شدن
در اتاقمو که باز کردم
کوروش گفت

+عه پس دلبر ما اتاقش اینجاس

به به چه اتاقی

_قابل شمار و نداره

دوتایی لب تخت نشستیم

+چقد ناز شدی خانومی

تاحالا با دامن ندیده بودمت ضعف کردم
برات

_دیوونه.. توام خیلی جذاب تر شدی

+وای آروشا باورم نمیشه

از کوروش مغرور تبدیل شدم به کسی که همه
نقطه ضعفش تویی

_عه یعنی هر شرطی بزارم برا ازدواجمون
قبول میکنی؟

+به به چشم روشن مگه شرطم داری؟؟

_اوهوم چندتایی دارم

+خب میشنوم..

_کوروش من عاشقتم شکی درش نیست

اما بخاطر اینکه من پدر بالای سرم نیست

دوست دارم جای پام محکم باشه

یک با انگشتم بازی کردم و ادامه دادم

_من بخاطرت هررکاری میکنم اما دوست
دارم توام حسن نیتت رو ب من ثابت کنی
اول اینکه سهامت از شرکت رو ب من بدی
و دوم حق طلاق که مطمئنا هیچوقت تا آخر
عمر ب کار ما نخواهد آمد

و سوم مهریه من نصف از هرچی که داری
کوروش متعجب نگاه کرد و گفت

+واقعا داری اینارو میگی آروشا؟

_آره رو حرفم مصمم هستم

من کمبود مالی ندارم عقده ی هیچکدوم از
اینارو هم ندارم اونقدی هم عاشقت هستم
که دوماه بعد از ازدواج همرو ببخشم شک
نکن توی این مورد اما

فقط میخوام عشقت بهم ثابت بشه همین..

کوروش یکم تو چشمام نگاه کرد و کمی بعد
گفت

+اوکی .. همش قبول

قبول کرد؟ وایای خدای من باورم نمیشه

یعنی ب همین راحتی همرو قبول کرد
اونقد آسون قبول کرد که تهه دلم به خودم
لعت فرستادم

که ای کاش این عشق و این ازدواج حقیقی
بود

چیشد که کوروش آذرخش با اون همه دبدبه و
کبکبه شده آدمی که من هرچی ازش بخوام نه
نمیگه

بی هوا بغلش کردم و گفتم ممنون عشق من
از حرکت شوکه شد

دستاشو دور کمرم محکم کرد و گفت
_باورم نمیشه تو آغوش منی ماهه من
روی موهامو بوسید

کمی بعد بیرون رفتیم

با لبخندی که به لب هردومون بود
مامان و مادر کوروش شروع کردن ب دست زدن
ولی غم توی چشمای مامان مشخص بود
صدای آیفون اومد
کوروش گفت

+منتظر کسی بودید

مامان گفت نه و ب سمت آیفون رفت

از تصویر نگاه کرد و گفت

آروشا علیرضا است

اینجا چیکار میکنه

درو باز کرد و علیرضا وارد شد با چهره ی

برافروخته و عصبی

سلام نکرده داد زد

_دستت درد نکنه خاله سیمین

آروشا قصد ازدواج نداره ، آروشا ب

ازدواج فکر نمیکنه همین بود؟

شب خاستگاریش برسم؟؟

مامان با دهن باز که اصلا معنی کارای

علیرضا رو نمیفهمید گفت

+علیرضا خوبی خاله؟؟ چرا اینجوری میکنی؟

_آروشا با توام جواب منو بده چرا با من

این کارو کردی؟

عصبی بلند شدمو گفتم

+برو به درک علیرضا بین منو تو هیچی

نبوده و نیست

حق نداری قشنگترین شب زندگیمو خراب کنی
من عاشق کوروشم

عاشقشم میمونم تا ابد

_ نکن تورو خدا نکن من دیونه میشم
+تو همیشه دیونه بودی برو از خونه ما
بیرون

کوروش که تا اون لحظه ساکت بود رو به
علیرضا کردو گفت

+از امشب که آروشا نامزد منه اگر یکبار
دیگ دورو برش ببینمت تیکه بزرگت گوشته

علیرضا هیچی نگفت و با حالت عصبانی
بیرون رفت و درو یجوری به هم کوبید که
کل پنجره ها به لرزه در اومدن

مامان همچنان با چشمای گشاد شده

زل زده بود ب من

مامانه کوروش گفت

_آروشا مادر برو برا مامانت آب قند بیار

انگاری فشارش افتاده

چشمی گفتمو برای مامانه از همه جا بی
خبر آب قند اوردم

خوردو یکی حالش جا اومد اما همچنان با
هزار سوال

به من نگاه میکرد

همون شب مامان کوروش یه انگشتر از کیفش
دراورد و به سمت کوروش گرفت

رو کرد به مامان و گفت

_خانواده ی ما دو نفرست اگه اجازه بدین
ما به رسم قدیم

آروشاجان رو نشون کنیم تا بچه ها بیوفتن
دنبال کارای عقد

مامان لبخندی زدو کوروش جلوی پام نشست
دستمو تو دستش گرفت

زل زد توی چشمام

گفت

_اجازه هست تا روزی که نفس دارم عاشقی
کنم برات

خندیدمو سر تکون دادم

انگشتر تک نگین رو توی دستم کرد

بعد از کلی ماچ و بوس و تعارف رفتن

و من برای این که جواب سوالاتی مامان رو
ندم زود رفته و خوابیدم
صبح ها کلاس دانشگاه رو میرفتم
ظهر مستقیم از دانشگاه میرفتم شرکت پیش
کورش
دوتایی ناهار میخوردیم
و بعد از رسیدگی به کارای شرکت
عصرا میرفتم دنبال کارای عقد.
به در خواست من قرار شد یه جشن مفصل
بگیریم
که دیگه عروسی نگیریم
همه چیز آماده شده بود،
خرید حلقه ها و سرویس طلا
انتخاب لباس عروس و کت شلوار،
آزمایش و کلاس های عقد
کارتامون رو نوشتیم و پخش کردیم.
همه چیز حاضر و آماده بود و منو کوروش
خوشحالتترین آدمای دنیا.
یک روز قبل از جشن ...

کوروش اومد دنبال به بهانه این که بریم
با محضر هماهنگ کنیم

وقتی رسیدیم وکالتنامه ای رو به محضر
دار داد

و گفت

+جناب احمدی ما عروس و داماد فردا هستیم
منتهی امروز برای همون چیزی که خدمتتون
عرض کردم اومدیم

_آها بله بله خوش آمدین مطمئنید دیگه؟؟
نگاهم متعجب بین کوروش و محضر دار
میچرخید

خدای من چیو دارن میگن؟

کوروش گفت

+البته که مطمئنم فقط دلم خواست قبل از
عقد این کارو انجام بدم که همسر هم
مطمئن بشن .

دفتر دار یه سری برگه جلوی روم گذاشت و
گفت _بفرمایید خانم امضا و اثر انگشت
رو به کوروش کردم و گفتم

+عشقم اینا چیه من متوجه نمیشم؟

_خانومی مگه شرط برام نداشتی نصف اموالم
و تمام سهمم از شرکت؟ امضا کن مبارکت
باشه

و ااای خدای من همه چیز مال من شد؟ به
همین آسونی؟؟ امشب با خودم یه جشن
دونفره میگیرم، نه نه علیرضا هم باید
باشه اونم خیلی بهم کمک کرد
داشتن تو دلم قند میسابیدن..

_خانوم خانوما اگه نمیخوای بگو بریماااا
خندید منم خندیدم

+کجارو باید امضا کنم؟

و تمااااااا

شد اون چیزی که میخواستم

میخواستم باهاش ازدواج کنم و بعد از
گرفتن این مدارک

با حق طلاق که ازش میگرفتم ازش جدا شم

اما اون احمق کارمو راحت تر کرد و نقشه ی
منو عوض کرد

و البته جذاب تر شد.

بیرون محضر توی ماشین بغلش کردم

گونه هاشو بوسیدمو گفتم
_حالا دیگه شک ندارم تو بهترین انتخاب
زندگیمی
عاشقتم کوروش
+من از تو عاشقتر دلبر جان. شام بریم
بیرون؟
_نه امشب شب آخر مجردیمه بزار تنها
بمونم
بلند خندیدو گفت
+اره تنها بمون که از فردا شب دهنه
سرویه خانم پورکیان
در خونه که رسیدیم پیاده شدم از دور
براش
بوسه ای فرستادم
وقتی از رفتنش مطمئن شدم
به علیرضا زنگ زدمو شام دعوتش کردم
قبلش رفتم یکم توی پالادیوم چرخیدم
و یکمی لباس برای خودم خریدم
آره من لیاقت یه جایزه خوب رو داشتم
با علیرضا سر میز شام نشستیم

براش همه چیزو تعریف کردم

دهنش باز موند و گفت

+حالا ااجی دهنه سرویس عجب مارمولکی هستی
تو دختر

_اوی اوی پرو نشو ، مارمولک اونیه که
بابامو به کشتن داده حالا مظلوم نمایی
میکنه.

+خب حالا توام والا کاری که تو باهاش کردی
کم از پدر کشی نیست توله

_کاری رو میکنم که داغی که به دلم گذاشت
به دلش بمونه علیرضا این اول کار بود

+هنوز مگه ادامه داره؟ بیخیال بابا حاجی
یارو سخته میزنه دیگه میخای چیکارش کنی؟

_دیگشو فردا شب تشریف میاری جشن عروسی
دختر خالت اونجا میبینی

منتهی علیرضا یه خواهشی ازت دارم

من که با ماشین کوروش میام سوییچ خودمو
بهت میدم

یا خودت یا مهدی ماشینمو بیارید دم در
تالار سوییچو بهم بدین اونجا

_ماشین برا چی میخوای؟ خل شدی آروشا؟؟؟
چیکار میخوای بکنی؟؟؟

+فوضولی ممنوع .. با تشکر حراست
با کلی خنده و خوشی شاممون رو خوردیمو
رفتیم خونه هامون

صبح زود با صدای زنگ آیفون بیدار شدم
مامان صدا زد

_دخترم مامان آرایشگرت اومده عزیزم
بفرمایید خانوما بفرمایید طبقه بالا .
از جام بلند شدمو پریدم توی دسشویی
یه آبی به دست و روم زدم
و رفتم استقبال خانم آرایشگر.

آرایش من شروع شد
یه آرایش ملیح و خوشگل انجام دادن با یه
گریم فوق العاده طبیعی و زیبا
یکی دیگشون هم موهامو ویو کرد
و بعد از چند ساعت شروع کردن به درست
کردن موهام
توی آینه به خودم نگاه کردم

خدای من چقدر ررر تغییر کردم

رو کردم به آرایشگر

+میشه رژمو جیگری بزنی

_عزیز دلم آخه جیگری برای عروس؟؟ همین
صورتی که برات زدم خیلی نازه و بهت میاد
که

+عزیزم من جیگری میخوام لطفا

چشمی گفت و شروع کرد لبامو جیگری کنه

امشب باید باب دل کوروش میشدم

و خوب میدونم اون عاشق رژ جیگریه،

کارشون که تموم شد

کمکم کردن لباس عروسم رو بپوشم

یه لباس آستین دار انتخاب کردم

که حجابم کامل باشه

تور روی سرم هم وصل شد.

توی آینه به خودم نگاه کردم

دوتایی شروع کردن به تعریف و تمجید

+وای ماشالله چقد ناز شدی عروس خانوم

اقا دوما د ببینتت غش میکنه

و دوتایی خندیدن

مامان وارد شدو به محضی که چشمش ب من
خورد

اشک توی چشمهاش جمع شد

نزدیک اومدو بغلم کرد و شروع کرد به
گریه

+ماماااان .. سیمین بانووو .. چرا داری
گریه میکنی

نترس بخدا من هیچجا نمیروم

ازم جدا شد و گفت

_بابات آرزوش بود تو رو تو این لباس
ببینه چقد ناز شدی مامان دورت بگرده .

حالا دیگه خودمم بغض کردم

بهشون گفتم تنهام بزارن

و مامان با ارایشگرها پایین رفت تا
ازشون پذیرایی کنه .

صدای بابا تو سرم پیچید

+آخ برسه اون روزی که دختره بابا عروس
بشه

چنان قری بدم تو عروسیش

داد بزنم آی مردم این عروسی که ماه ترین
عروسِ دنیاست دختره منه هالاه دختره
اردشیر خان

_عه بابا اولاً من حالا حالا ها عروس نمیشم
دوما زشته آبرو ریزی نکن تو عروسم
اونوقت میگن اردشیرخان از اینکه دخترشو
شوهر داده بال دراورده

+اردشیر خان فدایه یکی یدونش بشه
اشکام بی اختیار ریخت
تو آینه ب خودم نگاه میکردم
بابا کجایی که ببینی یکی یدونت عروس شده
کجایی که قر بدی برام
بابا دارم میمیرم از دوریت دارم خفه
میشم

امشب انتقامتو میگیرم بابا
میکشمش امشب بابا
پاشدم اشکامو پاک کردم
مامان صدا زد
+آروشا جانم آقا کوروش اومدن آماده ای؟

+وای کوروش جلوتو نگاه کن الانه که
بکشیمون

رسیدیم آتلیه و عکاسی شروع شد
چه ژستایی گرفتیم
کلی بغل و ماچ و بوس
خانمه عکاس به کوروش میگفت آروم لبای
عروس خانوم رو ببوسین
کوروش مٹ وحشیا لباشو فشار میداد روی
لبام
در گوشش گفتم
+کوروش خان مٹل اینکه خیلی عجله داری؟
اروم گفت
_دیگ طاقت ندارم
نمیشه اول کارمونو بکنیم بعد بریم تالار؟
با مٹت زدم تو بازوش و خندیدم
کارای عکاسی تموم شد و رسیدیم تالار
چه ورود با شکوهی داشتیم
چند نفر روی سرمون گل میپاشیدن
همه کف میزدن و یه سری وسط سن رقص
میرقصیدن

سر جامون نشستیم و همه یکی یکی برای
تبریک اومدن

علیرضا اما از جاش بلند نشد و تمام مدت
داشت با چهره ی برافروخته به کوروش نگاه
میکرد

مهدی داداش علیرضا برای تبریک اومد
کنارم

وقتی باهام دست داد سوییچمو گذاشت تو
دستمو منم قایمش کردم،

همه نشسته بودن و منتظر قرائت صیغه
ازدواج بودن

حاج آقا شروع کرد..

بعد خوندن صیغه عربی،

سرکار خانم آروشا پورکیان آیا به بنده
وکالت میدهید

شمارا به عقد دائم جناب آقای کوروش
آذرخش

با مهریه و صداق معلوم و یک جام آینه و
شمعدان و کلام الله مجید در بیاورم؟؟

_عروس رفته گل بچینه

+برای بار دوم عرض میکنم آیا بنده
وکیل؟؟

_عروس رفته گلاب بیاره

+عروس خانم برای برای سوم عرض میکنم آیا
بنده وکیل

قران رو بستم

نگاه کردم به کوروش که با لبخند و عشق
خیره شده بود به من

نگاه کردم به بقیه که لبخند میزدن و
منتظر جواب بله عروس بودن

بلند گفتم

_نه...

من با قاتل پدرم ازدواج نمیکنم..

نگاه کردم به کوروش

چشمش داشت از حلقه بیرون میزد

_من با کسی که پدرمو کشت کسی که ازش
متنفرم ازدواج نمیکنم

و از تالار زدم بیرون

سوار ماشینم شدمو به سمت خونه راندم

نموندم تا تعجب بقیه رو ببینم

نموندن تا گریه های مامانو ببینم
نموندن تا کمره شکسته ی کوروشو ببینم
من انتقاممو گرفتم

پس این غم تو سینم چیه؟؟
تو الان باید خوشحال باشی آروشااا
گریه برای چیه احمقه روانی؟؟
بخند بخند بلند بلند بخند
امشب شب توعه

امشب روح بابام تو آرامشه
گوشیم همش زنگ میخورد

کوروش

مامان

کوروش

مامان

کوروش

مامان

علیرضا

جواب دادم

+ الو علیرضا

_دخترررر تو چیکار کردی؟؟ شرف برا یارو
نذاشتی

وای آروشا یارو دیونه شددد

+چیشد تو تالار بعد من بهم بگو

_کوروش زد کل میز عقدو شکست اشکس در
اومد همه مهمونا رفتن ، خاله سیمین بنده
خدا هم فشارش افتاد مامانم اینا دارن
میارنش خونه ، کجایی تو؟؟

+آخیش همونی شد که میخواستم . میرم خونه
مامان نباید تنها باشه

وقطع کردم

رسیدم خونه و مامان کمی بعد از من رسید
لباسمو عوض کردم و از پله پایین رفتم

دستامو باز کردم برم بغلش

+خوش اومدی مامانه...

زد توی گوشم

دستمو گذاشتم رو گونم

_دختره ی بی چشم و رو. من تورو اینجوری
بار آوردم؟؟ آفرین بهت آفرین که تن
باباتو تو گور لرزوندی

آفرین سر بلندش کردی
افتخار براش کسب کردی

خانم دکتر پورکیان

دارنده ی تمام شرکت خلیج فارس
دارنده ی نیمی از سرمایه ی آذرخش ها
چشم و دل منو پدرتو روشن کردی

+انتقام بابامو گرفتم بیخود ازشون
طرفداری نکن

تو کجا بودی اون روزی که بابا تو اتاقش
داشت جون میداد و این عوضی کنارش بود؟
چی گفت به بابا که قلب بابام طاقت
نیاورد؟

_خیلی وقیحی آروشا

بابات قلبش مریض بود

دکتر به من گفته بود دیگه چیز زیادی
کنارمون نمی‌مونه

خیلی دلت میخواست بدونی کوروش چی به
بابات گفته؟

خب میرفتی دوربینای شرکتو چک میکردی
که قشنگ درست حسابی انتقام بگیری حتی از
این بدتر

کی تو انقد پست شدی آروشا؟
_مامان

+هیسسسس با آبرویی که امشب از منو پدرت
بردی

دیگه به من نگو مامان
قلبم شکست

من فقط بخاطر بابام اینکارو کردم
اونوقت مامان بهم میگه پست؟

یک هفته توی اتاقم بودم

نه کلاس رفتم نه شرکت

نه مامان باهام حرف میزد نه کوروش ازش
خبری بود

هیچی؟؟

چرا زنگ نزد تلفی کنه؟

چرا زنگ نزد هرچی از دهنش در میاد بهم
بگه و منم شروع کنم بهش بدو بیراه بگم

چرا دل بی صاحبم براش تنگ شده؟

از شرکت زنگ زدن

_جانم خانم جلیلی

+خانم پورکیان جناب آذرخش اومدن تمام
وسایلشونو جمع کردن و رفتن

با همه بچه هام خدافظی کردن

_ممنون خبر دادی خانم جلیلی

چرا قلبم فشرده شده؟؟ چرا دعوا راه
نداخت

اه لعنتی لاقل دوتا فحش بهم میداد بعد
میرفت خب

به علیرضا گفتم آمارشو برام در بیاره
زنگ زد

_الو آروش ته توشو دراوردم میگن هرچی
ایران داشتن فروختن

با مادرش پس فردا میرن تورنتو برای
همیشه

+مرسی علیرضا

قلبم .. قلبم ... قلب بی صاحب برای چند
ثانیه نزد

اه به جهنم که داره میره
بره به درک

حقشو گذاشتم کف دستش ...

دوروز بعد برام یه پیامک اومد
فکر کردم تبلیغاته برای همین بازش نکردم
مامان همچنان نگاه هم تو صورتم نمینداخت
داشتم دیوونه میشدم از قهر مامان..
شب وقت خواب پیامک هامو باز کردم

کوروش بود

(خانم آروشا پورکیان این آخرین حرفایی
که میزنم

کاش یکبار از من میپرسیدین اونروز توی
اتاق بین منو پدرتون چی گذشت.. ولی الان
دیگه برای هر چیزی حتی پشیمونی هم
دیره. از هرچیزی که به شما دادم از مال و
اموال و سهام گرفته تا قلبی که دیگه قلب
نمیشه گذشتم حلال شما، خدا نگهدار شما و
مادرتون باشه. ارادتمند کوروش آذرخش)

پسره ی عقب افتاده

من نابودش کردم بعد میگه ارادتمند
بمیر بابا فقط بلدی ادای آدم خوبارو در
بیاری

فکر کرده یادم میره با بابام چیکار کرد
عوضی..

روزها گذشت

باز صبح ها دانشگاه و عصر ا شرکت
هنوز مامان باهام سرد بود ولی جدیدا دست
کم جواب سلام رو میداد.

وقتی رسیدم خونه دیدم پستیچی یه بسته
آورده

مامان خونه نبود

_خانم آروشا پورکیان؟

+خودم هستم بفرمایید

_این بسته از طرف آتلیه سپید برای شما

گرفتم و به خونه رفتم

وای خدای من عکسامون

تک تکشونو نگاه کردم

نگاهه پر از شور و شوق و عشق کوروش
یاد خاطرات عروسی

جواب منفی

قهر و حرفای مامان

_خیلی دلت میخواست بدونی اونروز چیشد
میرفتی فیلمای شرکتو نگاه میکردی
مامان راست میگفت چرا زود تر به عقم
نرسید

عکسارو توی کشوی میزم گذاشتم

زود سوار ماشین شدمو رفتم سمت شرکت

سریع رفتم سمت نگهبانی

_اقا رحمت آقا ااا رحمت

+جانم بابا چیشه ؟

_آقا رحمت زود برو به آقای خسروی بگو
بیاد فیلمای پارسال رو برام بیاره

+چشم بابا همین الان

آقای خسروی اومد

فیلمای آرشیو شده رو گشت و همون تاریخ
رو پیدا کرد

دلم نمیخواست ببینم اما مجبور بودم
فیلمای اتاق بابارو برام گذاشت
ازشون خواهش کردم تنهام بزارن.
فیلم از ساعت هشت صبح
بابا توی اتاق به کاراش میرسید و مدام
دستش روی سینهش بود
نفسای عمیق میکشید و سینهش رو فشار میداد
اشکام بی اختیار میریختن،
تمام روز بابا قلبشو فشار میداد
بمیرم برات بابایی جونم مگه چقدر درد
داشتی آروشا قربون قلب مهربونت بره
در باز شد
کوروش وارد شد
با بابا دست داد و نشست
یکمی راجب کار باهم صحبت کردن
بابا رو کرد به کوروش
_پسرم چیشد که یهو از تصمیمت منصرف شدی؟
+ راستش وقتی نامه ی بابارو پیدا کردم

که نوشته بود تمام اون قمار یه شوخی بود
و کسی حق نداره بعد از من چیزی از
اردشیر طلب کنه

منم از رفتار زشتم پشیمون شدم

_خدا رو شکر پسرم منم ازت معذرت میخوام
اگه این مدت حرفی زدم ک باعث رنجشت شد
من تمام این چیزی که دارمو با زحمت ب
دست اوردم

فقط برای آرامش آروشا و همسرم

+خدا نگهدارشون باشه جناب پورکیان
خواهش میکنم اجازه بدین برای عذرخواهی
دستتون رو ببوسم

_این چه حرفیه پسرم زنده باشی
فقط کوروش جان

من حالم خیلی ناخوشه نمیدونم راستش....
چجوری بگم؟

+خواهش میکنم اردشیرخان راحت باشید

_خب من نمیدونم تا کی زنده هستم

میخوام اگه یه روز نبودم

آروشا و همسرم رو به تو بسپارم

تو الان فرد مورد اعتماد منی
و شروع کرد ب سرفه کردن و محکم تر قلبش
رو فشار داد..

+چیشد اردشیر خان؟ کمک میخواید ؟ آب
بریزم براتون؟

_نه بابا فقط بهم قول بده مواظبشون
هستی؟

+خدا سایه شمارو از سرشون کم نکنه، بله
قول میدم مثل چشمام مثل ناموس خودم
ازشون مراقبت کنم

چی داشتم میشنیدم؟؟ به گوشام اعتماد
نداشتم برای همین چند بار زدم در گوشام

گریه هام به حق حق تبدیل شده بود

چندبار این تیکه از فیلمو دیدم

چنددردد بار؟

نمیدونم

مثل دیونه ها شدم

من با کوروش چیکار کردم؟ من با بابا
چیکار کردم؟

من آبروی هر دوشون رو بردم

کوروش یعنی الان کجایی؟

کوروش برگرد من غلط کردم

جیغ میزد

جیغجیغ

بابا رحمت داخل شد

+چیشده بابا چرا جیغ میزنی

_بابا رحمت کاش من بمیرم

+خدا نکنه دخترم

اومدم تو حیاط شرکت

جیغ زدم جیغ زدم جیغ زدم

من چیکار ااااا کردم

همه کارکنا خیره شده بودن بهم

همه تعجب کرده بودن

سوار ماشین شدم

شنیدم که اقا رحمت بلند گفت

_اروشا بابا با این حالت نرو

غاز دادم

غاز دادم

غاز دادم

حرص همه چيو سر غاز ماشين خالي كردم
تا دو نصف شب تو خيابونا ميچرخيدم
مامان كه اين مدت اصلا بهم زنگ نزده بود
چندبار زنگ زد

جواب دادم گفتم مامان ميام خونه
رفتم فشم

همونجايي كه بهم گفت عاشقمه
چرا زودتر نرفتم اون فيلمو ببينم؟
چيكار كردم با زندگيم؟
چيكار كردم با كسي كه حالا ديگه مطمئنم
عاشقشم

زدم كنار خيابون و آهنگ پلي كردم
بهترين آهنگ تو بدترين زمان ممكن
بارون اومدو يادم داد تو زورت بيشتري
ممكنه هر دفعه اونجوري كه ميخواستيم پيش
نره

خاطره هات داره خوابو میگیره ازم...
دوریو من دیگه تهه دنیام
قلبت نوکه قله قافه
من که تو زندگیم هیشکی نیست
چه دروغی دارم بگم آخه؟
این همه دوری نه واسه تو خوبه نه
طرف تو بارون نمیاد
نمیشی دلتنگ که زیاد
میدونی چند وقته دلم تورو میخواد؟
اینجوری نکن با من. هی دوری نکن با من
این شوخیه خوبی نیست من بی تو میمیرم
واقعا
اینجوری نرو سخته
چرا قلب تو بی رحمه
کی غیر تو و قلبت این حال منو میفهمه؟
موندم با اشک و آهم
با چشمای چشم به راهم
کاشکی میشد یه قیچی میخورد رو خاطراته
باهم

من دوستت دارم این بده

دوریت ازم اینقده

که زندهم به زوووور

یه رویای دووووور....

(قاف_علیرضا طلیسچی)

برگشتم خونه

مامان نگران منتظرم بود

تا رسیدم خونه پریدم بغلش

از تهه دل هق هق گریه کردم

مامان ترسیده بود

+خاکبر سرم چیشده آروشا

کسی کاریت کرده ؟ هان ؟ چیشدی مامان چه

خاکی بر سرم شده ؟

_مامان غلط کردم ، مامان گوه خوردم

مامان تو بگو چیکار کنم کوروش برگرده

مامان رفتم فیلمو تو شرکت بابا دیدم

بابا منو تو رو به کوروش سپرده بود

قبل ازین که کوروش بره پیشش حالش بد بود

مامان دارم دیونه میشم

و از تهه دلم گریه کردم
محکم بغلم کرد
+میدونستم پشیمون میشی
اردشیر قبل مرگش بهم گفت با کوروش آشتی
کردن
انگاری کوروش یه نامه از پدرش پیدا کرده
که پدرش گفته چیزی از اردشیر نباید
بگیرن
_چرا زودتر بهم نگفتی مامان چرا نزدی تو
دهنم ؟
+مگه تو گوش میکردی؟ مگه تو نقشه هاتو
به من گفتی؟مگه نخواستم بهت بگمو سرم
داد زدیو نداشتی حرف بزنم
من فکر کردم واقعا عاشق شدی
_وای مامان من چیکار کردم با کوروش
+ شب عقد وقتی رفتی کمرش شکست
زد هرچی بودو داغون کرد اما صداش
درنیومد
اومد پیشمو گفت سیمین خانم شما گریه
نکنید

فدای سرتون

خورد شدم جلوی همه

کاش دعوا میکرد بدو بیراه میگفت

_مامان تو بگو چیکار کنم حالا؟ هان؟ برم
به دستو پاش بیوفتم؟؟

+اون هیچوقت تورو نمیبخشه

آبروشو بردی بدم بردی

_تلاشمو میکنم فقط تنهام نزار مامان بیا
بریم تورنتو

جانه آروشا

دست کشید لای موهام نوازشم کرد

+میریم مامان میریم آروم باش جانه مادر

آروم باش گل نازه من

خوابیدم همونجا تو بغل مامان

چند روز گذشت و من تمام این چند روز
دنبال

کارای سفر بودم

امتحانای ترم رو دادم

بعدش تابستون بود و ترم بعد رو هم مرخصی
گرفتم

رفتم شرکت و تمام کارای شرکت رو توی این
چند روز

به آقای جهانبخش معاون شرکت و معتمد
بابا سپردم.

به علیرضا زنگ زدمو کل داستانو براش
تعریف کردم

اولش هنگ کرد ولی بعدش گفت

_ببین با اینکه تمام زندگیم عاشقت بودم
و از تموم شدن اون رابطه کذایی با کوروش
خوشحال بودم

با اینکه شب عقد قلبم هزار پاره شد
ولی حالا تشویقت میکنم دختر خاله
برو و به عشقت برس

برو و عاشقی کن برو نزار زندگیت مثل من
بشه که یه عمره آرزومه به عشقم برسمو
نمیشه

برات آرزو میکنم عشقتون دو طرفه بشه
عشق یک طرفه مرگه...

غم تو دلم نشست بابت حرفاش ولی جز معذرت
خواهی و تشکر چیزی نداشتم بهش بگم
همه چیز برای سفر حاضر و آماده بود
دو تا بلیط ترکیه

همه عکسامونو هم برداشتم و راهی شدیم
از ترکیه راهی کانادا شدیم.

توی آسمون اون بالا
از ته قلبم از خدا خواستم کمک کنه
گفتم

_خدا جونم دستمو بگیر
آبروشو بردم براش آبرو میخرم
قلبشو شکستم شکسته هاشو ب هم میچسبونم
خدایا کمک کن منو ببخشه
خدایا من تو زندگیم قلب هیچکسو نشکسته
بودم

من به کسی بد نکرده بودم
ولی اینبار بد کردم
خدایا بدیمو بزار پای نادونیمو کمک کن
پشتم باش

من بعد از بابا پشت و پناهی جز تو ندارم
پناهم باش خدا..

نزدیک به ۱۲ ساعت تو آسمون بودیم و
بلخره رسیدیم

رفتیم هتل و ساکن شدیم

اما به مامان قول دادم از فردا برم
دنبال یه خونه

برای اجاره

بعد از استراحت و رفع خستگی

فردای اونروز به محله یورک ویل رفتم
میدونستم کوروش و مادرش توی همین محله
هستن

میخواستم بهشون نزدیک باشم

حتما کارم زمان میبرد

اما من اومده بودم که از جون مایه بزارم

اومده بودم تا انقد بمونم که کوروش منو
ببخشه، درسته انتظار نداشتم باز بهم
برگرده ولی حداقل منو ببخشه

یکی دوروز چندتا خونه دیدیم با مامان

و بلخره یه خونه مبله و شیک رو پسندیدیم
.

کوچیک بود اما برای جمع دو نفره ی ما
کافی بود.

با مامان به خونه ی جدیدمون رفتیم
لباسامونو چیدیم تو کمدامون و قرار شد
بریم برای خونه خرید کنیم

صبح زود از خونه بیرون زدیم و با تاکسی
به بازار رفتیم

تقریبا به خونه ما نزدیک بود و پیاده هم
میتونستیم بیایم

ولی خوب چون ما اونجارو خوب بلد نبودیم
فعلا یه مدت باید با تاکسی اینور اونور
میرفتیم

تا اطرافمون رو بشناسیم
پر از استرس بودم

اگه کوروش پسم بزنه چی؟
اگه؟؟

خب اگه نداره معلومه که پس میزنه..
باز بغض کردم

وسط هایپر ...

+آروشا این شکلات صبحانه هارو روشو بخون
ببین فندقیه؟؟من عینک نیاوردم

چشمش افتاد تو چشمام

+وا چرا بغض کردی تو . چشمات چرا خیسه؟

_مامان میترسم

+نترس من باهاتم اینجا وسط هایپرمر گریه
نکن

فکر میکنن دیونه ای ها

_دیوونم مامان، دارم از دوریش دیونه
میشم

+دورت بگردم

بعد از خرید ب خونه برگشتیم

چند روز فقط دنبال خونشون میگشتم تا
پیدا کردم

وقتی روبروی در خونشون ایستادم

قلبم بیرون از سینم میزد

خیس عرق شدم تو هوای به اون خنکی

دستام یخ کرد ...

توی تاکسی نشسته بودم و خیره شده بودم
به درشون

امروز روز سوم بود که کارم همین بود
یهو در خونشون باز شد و بیرون اومد
خدای من چی میدیدم؟؟

این کوروشه منه؟

پس چرا این شکلی شده؟؟

آخ که با همه ی این ریش ها که کل صورتشو
گرفتن بازم عاشقشم

بازم قشنگترینم برام

چقد لاغر شدی دورت بگردم

خدا لعنت کنه آروشا رو که با تو اینکارو
کرد

خدا لعنت کنه منو که اینحوری دلتو شکستم
اشک ریختم

به وسعت تمام صورتم اشک ریختم

راننده گفت

+Are you ok? حالتون خوبه

_yes , i'm ok بله من خوبم

آخ کوروشه من
کاش میتونستم بدوام بغلت کنم بگم غلط
کردم
بگم منو ببخش
کاش روم میشد....
حتی نمیدونم چی شد که یهو اینجوری عاشقت
شدم
نفس کشیدن برام سخته بدون تو
سوار ماشینش شد و رفت
مشخص بود داره میره سر کار
وقتش بود
باید اول مادرشو میدیدم
باید به دستو پاش میوفتادم و ازش کمک
میخواستم
اما اخه با چه رویی؟ کسی که منو دختر
خودش دونست کسی که اونقدر بهم محبت کرد
که الان نمیتونم حتی تو چشماش نگاه کنم
خدایا کمک کن..
بطری آب رو از کیفم در آوردم و یکم آب
خورددم

دستام میلرزید

اما راهیه که باید برم

قرص و محکم در خونشون رو زدم

چند بار در زدم

صدای کسی اومد

+Who is it?? کیه

_خانم آذرخش

دیگ برای چند لحظه صدایی نیومد

یهو در باز شد

وارد خونه شدم .. حیاط بزرگی داشت مسیر

رو طی کردم تا به خونه رسیدم

سر بالا آوردم و یهو

مادرش رو دیدم خانم آذرخش

مثل همیشه شیک پوش و زیبا

هیچی نگفت و فقط زل زد توی چشمام ، و

منه رو سیاه انگار زبونم بند اومده بود

، لال شده بودم

+س... س سلام

فکر میکردم حتی جواب سلامم رو هم نمیده

اما متأسفانه این خانواده یجوری با
مهربونی با دشمنشون هم برخورد میکردند
که آدم بدتر شرمنده میشد.

_ سلام بفرمایید آروشا خانم ، شما کجا
اینجا کجا؟؟

+ممنون خانم آذرخش میشه چند لحظه وقتتون
رو بگیرم

باید باهاتون صحبت کنم.

_ البته، بفرمایید داخل

منو به داخل راهنمایی کرد در کمال
احترام

خدمتکارشون رو صدا زد و گفت برای خانم و
من دو تا قهوه بیارید.

نشستیم

نمیدونستم باید از کجا و چجوری شروع کنم

_میشنوم دخترم، اینبار اومدی تلافی چیو
سر کوروشم در بیاری؟

به کدوم گناه حقش این بود؟ از حالش خبر
داری؟

اشکام بی اختیار ریخت

شرمنده ترین آدم روی زمین بودم

اشکامو پاک کردم و گفتم

+ اومدم برای عذر خواهی ، اومدم بگم
اشتباه کردم

_ گرچه آبه رفته باز آید به جوی

آبرویه رفته اما رفته بود...

+ تورو خدا مادر نگید اینجوری

بخدا آبرویی که ازتون بردم هم
برمیگردونم قول میدم

اصلا قسم میخورم

به خاک بابا اردشیرم قسم جبران میکنم.

_ کوروش من چیکار کرده بود؟ خودش که
چیزی بهم نمیگه تو بگو

تعریف کردم براش

همه چیزو با جزییات

از اون روزی که به دیدن بابا رفتم و
دعواشون با کوروش

از روزی که به کوروش گفتم بابا قلبش
طاقت نداره

از روزی که رفتم پیش بابا ولی وقتی
کوروش اومد بیرون جنازه ی بابارو آوردن
بیرون

گفتم که اشتباه کردم

گفتم غلط فکر کردم

قضاوت کردم

فکر کردم کوروش باعث ایست قلبی بابا شده

فکر انتقاممو گفتم

همه چیزو گفتم

گفتم که اومدم هرچی ازش گرفتمو از

اموالش تا سهامش

و از همه مهمتر آبروش رو بهش پس بدم

دیدم ناگهان بلند شد و به سمتم اومد

بلند شدم ایستادمو چشمامو بستم

گفتم

+ بزن مادرجون

بزن که حق داری بزنی

مادرمم همون شب زد که ای کاش از اون زود

تر میزد

شما هم بزن
یهو گرمای آغوششو حس کردم
دست انداخته بود دور گردنم
چشمامو باز کردم و دیدم بغلم کرده
و داره گریه میکنه...
+به دادش برس آروشا
دیونه شده بچم نمیدونی چه دردی میکشه
نه حرف میزنه نه چیزی میخوره
چند ماهه هست اما انگار نیست
بچم اندازه ۱۰ سال پیر شده
کمکش کن تورو ببخشه و به زندگی برگرده
من جز کوروش هیشکیو ندارم آروشا
دلش بشکنه کمرم میشکنه

بچم انگار جونو از تنش کشیدن بیرون یه
مرده ی متحرک شده ..
و بلند حق حق کرد
اشکاشو پام کردم و گفتم
_کمکم کن مادر جون

کمکم کن بتونم دلشو به دست بیارم

هرکاری میکنم بخدا

من عاشقشم مادر

اینو همونروزی فهمیدم از قلبشو به درد

آوردم اما به جای این که خوشحال بشم

خودم هزار تیکه شدم

و ادامه دادم

تورو خدا شماهم منو ببخش مادرجون

حلالم کن

بد کردم باهاتون.

+از همونشب کینه ازت به دل گرفتم

گفتم روزی که دیدمت چنان سیلی بهت بزنم

اما وقتی دیدمت انگار دختر خودمو دیدم

خواستم وقتی اومدی داخل خونه هرچی به

دهم

اومد بهت بگم

اما دلم خواست حرفاتو بشنوم

بعدش یجورایی بهت حق دادم

ندونسته این کارارو کردی

پشیمونی

بچگی کردی

اما خب توام دلشکسته ی مرگ پدرت بودی

داغ به دلت بود

کوروش باید همه چیزو برات توضیح میداد
که ندادو

داغ گذاشتی به دلش...

اشکای چشماش ریخت

با دستمالی ک توی دست داشت اشکاشو پاک
کردو گفت

+فقط خدا کنه بتونی راضیش کنی

فقط خداکنه دلش نرم بشه

بچم داغون شده دیگه اون کوروش سابق نیست

_درستش میکنم مادرجون

حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه

فقط کمک میخوام هم از شما هم مامان خودم

اگه شما دوتا تنهام نزارید درستش میکنم

+ سیمین هم اومده؟

_بله دوتایی اومدیم ، نمیدونست میام پیش
شما

البته ازتون هم بخاطر کار من خجالت
میکشن

+دلم میخواد ببینمش

_کوروش چه ساعتایی نیست بهم بگید ک با
مامان پیام

+کوروش صبحا میره شرکت تا ۸شب هم همونجا
میمونه

_پس من با مامان فردا صبح میایم
شب همه چیزو برای مامان تعریف کردم
از اینکه مادر کوروش منو بخشیده بود
خیلی خوشحال بود

میگفت فکرشو نمیکردم اون مادر دیگه حتی
تو چشمای تو نگاه کنه
چقدر یه آدم میتونه بزرگ و بخشنده
باشه...

آره مامان راست میگفت

باید جبران کنم محبت مادر جونو
باید به دست بوسیش برم.

صبح ساعت ۹ با مامان به سمت خونشون راه
افتادیم.

سر راه یک سبد گل بزرگ خریدم.

زنگ زدیم در باز شد و وارد خونه شدیم
مادرجون با کت و دامن کوتاه سبز رنگ
زیبایی منتظر ما بود

وقتی با مامان چشم تو چشم شدن

مامان شرمنده سر پایین انداخت و گفت:

_سلام خانم آذرخش رو سیاهم پیشتون بخدا

+ سلام عزیزم بفرمایید بشینید این چه
حرفیه

سبد گل رو کنار دست مادر جون روی میز
گذاشتم

نشستم پایین پاش و قبل از اینکه دستشو
بکشه

دستشو بوسیدم

+این چه کاریه دخترم خجالت بکش. خودت گل
بودی

چرا زحمت کشیدی

مامان گفت

_کمتر خجالتمون بدین خانم آذرخش
بخدا همینطوزیش روم نمیشه با کاری که
آروشا کرد

تو چشمتون نگاه کنم.

+گذشته ها گذشته سیمین جان آروشا بچگی
کرد خودشم پشیمونه

فقط خدا کنه بتونه دل کوروشو رام کنه
فقط خداکنه کوروشم مثله سابق بشه.

_جبران میکنیم خانم آذرخش

هم آروشا برای جبران اومده

هم من اومدم اینبار دستشو بگیرمو نزارم
اشتباه کنه..

آروم گفت..

+امیدوارم دلیل حال خوب پسرم بشید

بغضمو پس زدم و گفتم

_دلیل حال خوبش میشم همونطور ک دلیل
همه. دلشکستگی هاش شدم...

فقط بهم فرصت بدید و کمک کنید من به
راهنمایی هردوتون نیاز دارم

مامان کوروش تلفن رو برداشت و با شخصی
به اسم امیررضا تماس گرفت

و ازش خواست همین الان به خونشون بیاد
بعد از اون به خدمتکار گفت یه ناهار
مفصل درست کنه

برای ما و مهمانی که در راه بود.

زنگ خونه به صدا در اومد

امیررضا یه آقای حدودا ۳۵ساله

با قد بلند و تیپ کاملا مردونه وارد خونه
شد.

به شدت خوش مشرب و مهربون به نظر میرسید

بعد از سلام علیک و خوش و بش با هممون

حینی که روی مبل مینشست

رو کرد به مادر جون و با شوخ طبعی گفت

+خانم بزرگ در خدمتم احضار فرمودین به
چه علت؟

_شیرین زبونی نکن امیررضا همینطوریشم
شیرین هستی

همه خندیدیم

باز با مهربونی رو کرد به مادر جون و
گفت

+جانم خانم بزرگ

اینکه خانم آذرخش رو خانم بزرگ خطاب
میکرد

برام جالب بود

اما به نظرم واقعا هم لقب خانم بزرگ
برازنده ی مادر جون بود...

_امیرجان پسر

گفتم بیای که همه با هم بشیم دوا ی درد
کورو

خودت که از حال این روزاش با خبری
این خانما آروشا پورکیان و مادرشون
سیمین خانم

همسر و دختر اردشیر خان هستن.

متوجه تعجب امیررضا شدم

به سرعت ب سمت ما برگشت

طوری که انگار از همه چی با خبر بود

+پسر امینجوری نگاهشون نکن آروشاجان همه
چیزو برای من توضیح داده

و الان پشیمونه

و من برای تو کل جریان رو تعریف میکنم
قطعا

فقط الان از تو کمک میخوایم

یجوری آروشا رو به کوروش نزدیک کنی
همین...

امیررضا سر پایین انداخت و آروم گفت
+ولی خانوم بزرگ

با کاری که این خانم کرد منی که رفیق
خنده ها و غمای کوروش بودم
ان الان چند ماهه حتی لبخند کوروشم ندیدم
چه برسه به خنده.

خانم بزرگ شروع کرد و همه چیز رو براش
تعریف کرد کل داستانی که من براش تعریف
کردم رو گفت

جریان انتقام رو هم گفت

امیررضا که مشخص بود صمیمی ترین رفیق
کوروشه همچنان از من دلخور بود و گفت
_ولی ای کاش این خانم به جای این حجم
بچه بازی

با دو نفر مشورت میکردن.

سر بلند کردم

زل زدم تو چشماش و با بغضی که گلومو چنگ
مینداخت گفتم

+من اشتباه بزرگی کردم درسته

ولی الان پشیمونم و ازتون خواهش میکنم
دست رد به سینم نزنید

بزارید بتونم حال کوروش رو خوب کنم
قول میدم با کمک شما میشه

بخدا پشیمونم بخدا دارم دیونه میشم دارم
میمیرم

من بدون کوروش نمیتونم

وقتی عجزو پشیمونیمو دید

وقتی بغض توی سینمو شنید

انگاری دلش به رحم اومد و دوباره حس شوخ
طبعیش برگشت

رو کرد به هر سه ما و گفت:

خب خب به روی چشم خانمای زیبا

ازین به بعد تو اکیپ شما هستم

فقط بهم فرصت بدین ببینم چطور میتونم
آروشا رو نفوذ بدم که کسی شکی نکنه
باید نقشرو ترو تمیز در بیاریم
میخوام دست مزدی که میگیرم حلال باشه.
منو مامان تعجب کردیم .. یعنی واقعا بابت
اینکار پول میخواست؟
مادرجون که انگار با این حرفای امیررضا
آشنا بود
بلند بلند خندیدو گفت
_دستمزدت یه همسر خوشگله که برات میارم
سر سفره ی عقد.
امیر رضا دوتا دستاشو به نشونه تسلیم
بالا برد و گفت
+غلط کردم خانوم بزرگ شکر خوردم من زن
نمیخوام
خندیدیم همگی
خانم بزرگ رو کرد به من و مامان و گفت
+پسره داره چهل سالش میشه
هنوز از زن گرفتن فراریه
امیررضا خندیدو گفت

_اخه همه اونایی که گرفتن پشیمونن
من نمیگیرم ، پیشگیری بهتر از درمان
بعد از کلی شوخی و خنده
خانم بزرگ دعوتمون کرد سر میز ناهار
سر میز باز هم امیررضا دست از شوخی کردن
برنمیداشت.

تقریبا غذامون تموم شده بود و انصافا
میز ناهار فوق العاده ای بود.
خانم بزرگ حینی که آب میخورد گفت
_امیررضا بسه پسر پاشو دیگ برو فکر چاره
باش برای ما

که بتونم دستمزدتو بدم و برات برم
خاستگاری،

غش غش خندید و جواب داد

_کوروش بنده خدا با اون اخلاق و قیافه
رفت زن گرفت سر سفره عقد پیچونداش
من که نه اخلاق دارم نه قیافه گمونم عروس
سر سفره عقد سیانور بخوره
و باز بلند خندید

اما من...

من با این حرفش شکستم
قاشق چنگال از دستم افتاد
بغض کردم و به سمت حیاط دویدم
مامان سیمین صدا زد : آروشا
امیررضا گفت
_مثل اینکه گند زدم اجازه بدین خودم از
دلش در بیارم
روی اولین پله حیاط نشستم
صورتمو گرفتم و گریه کردم
به این حال زاری که داشتم از تهه دل
گریه کردم
چرا باعث شدم همه کوروش رو مسخره کنن
چرا باعث شدم آبروش بره
کوروش عاشقم بود
اینو خوب یادمه
میدونم که حالا دیگه هیچ عشقی بهم نداره .
عشق چیه؟؟ اون الان از من متنفره اون از
من بیزاره
خدا لعنتت کنه دختر چیکار کردی آخه؟

امیررضا کنارم نشست
+من معذرت میخوام آروشا
فقط خواستم شوخی کنم اما زیاده روی کردم
اشکامو پاک کردم و گفتم
_نه امیررضا حق با توعه
نامردی کردم
+تو از حالا به بعد آبجی کوچیکه نداشته ی
منی
مثل کوه پشتتم
دل کوروشو برات به دست میارم
قول میدم بهت
نگاهمود و ختم تو چشماش
_امیررضا کمک کن
من بدون کوروش نمیتونم
حتی وقتی ازش انتقام گرفتم هم دلم خنک
نشد
چون عاشقش بودم اما کور بودم

نمیخاستم قبول کنم که عاشقش شدم ، دارم
دق میکنم از دوریش دارم رسماً دیوونه
میشم

+کمکت میکنم خیالت تخت بسپارش به خودم
قلق این پسر دسته منه
چند روز از اون روز گذشت و من مدام با
امیر در ارتباط بودم
شخصیت فوق العاده ای داشت
مهربون بود و شوخ
مثل یه برادر بزرگتر رفتار میکرد باهام
چیزی که هیچوقت توی زندگیم طعمش رو
نچشیده بودم.
عصراً منو میبرد و خیابونا رو بهم یاد
میداد

چند هفته ای گذشت
و من فقط کوروش رو از دور میدیدم
امروز با امیر رفتیم و یه ماشین خریدم
دیگ خسته شدم از این همه

با تا کسی اینور اونور رفتن، خب با
اپلیکیشن های امروزی پیدا کردن آدرس هام
سخت نبود.

شب طرفای ساعت ۱۱

امیر به گوشیم زنگ زد

به اصرار خودش اسمش رو توی گوشیم خان
داداش سیو کرده بودم

هر بار که زنگ میزد خندم می گرفت

از این حجم دیوونه بازیاش

مثل همیشه صدای خندونش تو گوشی پیچید

_الووو آروشا زنگ زدم ببینم از ذوق
ماشین خریدنت خوابت برده یانه؟

+دیوانه مگه دفعه اولمه ماشین خریدم ؟

_نه شوخی کردم ، فردا با سیمین خانم
تشریف بیارید خونه خانم بزرگ یه مسئله
ای هست که باید بهتون بگم

+چیشده امیر ؟ برای کوروش اتفاقی
افتاده ؟ بهم بگو همین الان من تا فردا
طاقت نمیارم

_نخیر خانمه عاشق ، کوروش بادمجون بمه
آفت بهش نمیوفته

+ساکت شو خدا نکنه چیزیش بشه درد و بلاش
به جونه من

_بسه بابا حالم به هم خورد اه اه چه
چندش ، فردا بیاید خونه خانم بزرگ خبر
خوش دارم

+اوکی شب خوش

تا صبح چشمام روی هم نرفت
تو دلم لباسشویی روشن کرده بودن
صبح زود آماده شدیم با مامان و به سمت
خونه مادرجون رفتیم
صبر کردیم تا کوروش از خونه بیرون بره
بعد وارد خونه شدیم
مادر جون مثل همیشه با خوشرویی به
استقبالمون اومد

_سلام عروس گلم چیشده مادر صبح به این
زودی

+مادرجون امیر گفت بیایم اینجا گفت خبر
مهمی داره

_انشالله که خیره مادر بفرمایید خوش
اومدین

بعد از کلی خوش و بش با مامان و من
امیر اومد

از هول و استرس همگی به پیشوازش رفتیم
خندیدو گفت

+آخ قلبم خدایا منو این همه خوشبختی
محاله

تاحالا سه تا خانمه جذاب اینجوری به
استقبال نیومده بودن.

خانم بزرگ خنده ی مستانه ای کرد و گفت

_راه بیوفت بیا داخل ببینم بچه جون

اگه خبر مهم نداشتی در رو هم به روت باز
نمیکردیم چه برسه به استقبال

+اینجوریه خانم بزرگ؟؟ باششششش
باششششششش

پس ما رفتیم ، خبر مهم هم خودتون برید
پیدا کنید.

و به سمت در خونه رفت

ترسیدمو صدا زدم

_امیر تورو خدا بیا دارم دیونه میشم از
دیشب چشم رو هم نذاشتم

مامان سیمین صداش زد

_امیرخان بیا بگو بچه رو اذیت نکن
به سمت مبل ها برگشت و حینی که روی اونا
مینشست

گفت

_اوکی دلم به حالتون سوخت بشینید تا
تعریف کنم

اما مژدگونی میخوام ، از الان گفته باشم
خانم بزرگ گفت

+تو که مارو دق دادی

باشه بگو مژدگونی هم به روی چشم

لبخند خبیثی زدو باز شروع کرد

_خیلی خب هولم نکنید میگم

عرضم به حضور محترم تک تک شما عزیزان که
از راه های دور و نزدیک دراینجا

بلند گفتم

+اه امیر بگو دیگ تورو خدا دیوونمون
کردی

چشم چشم

خلاصش اینکه

حسابدار شرکت‌مون باردار شده و برای
دوسال مرخصی گرفته.

من ، مامان و مادر جون هر سه با چشمای گشاد
بهش نگاه کردیم

مادر جون گفت

خب این خبر خوش و مهم چه ربطی به ما داشت؟

وای! نه! امیر؟؟ نگو که این بچه ماله
توئه؟

امیر با صدای بلند خندید

بچه مال من باشه؟ نه خانم بزرگ من بعد
عملیات بدون گذاشتن رد پا در میرم
نمیزارم گندش در بیاد

عصبی شدم و گفتم

وای امیر بگو دیگه

+بابا نمیزارید کهنه‌ها را همین زن
نمیگیرما

زن امون نمیده آدم حرف بزنه

خب حسابدارمون دوسال مرخصی باشه
در نتیجه شرکت ما به یک حسابدار نیاز
داره

و اون حسابدار کسی نیست جز سر کار خانم
آروشا پورکیان

از جام بلند شدم و عصبی گفتم

_خدا شفات بده امیر از دیشب مارو معطل
خودت کردی برای همین؟ لاقل همون دیشب از
من میپرسیدی که اصلا من حسابداری بلدم یا
نه

من اصلا چیزی سر در میارم یا نه؟
+خب چون من همون دیشب فکر همه جاشو کرده
بودم

_فکر چیشو کردی من پزشکی خوندم
توی شرکت بابا هم بعد از بابا مدیر عامل
بودم

حسابداری چمیدونم چیه؟

+تو میای و من که مسئول مصاحبه با همه ی
کسای هستم که برای استخدام میان

بعد از مصاحبه با تو اسم تورو به عنوان
کسی که قبول کردم میدم

تو توی شرکت ما مشغول به کار میشی
و همزمان توی کلاسای حسابداری که من قبل
از اومدن به اینجا اسمتو نوشتم
شرکت میکنی

اوایل کار خودم بالای سرتم تا یاد بگیری
پس همین که چند تا اصطلاح حسابداری بلد
باشی کافیه

بعدش باید راه بیوفتی

_خب ... خب امیر اگه نتونم چی؟ اگه ..
اگه برای تو دردسر بشه چی؟

+اون خر خونی که پزشکی قبول شده نمیتونه
چارتا اصطلاح حسابداری یاد بگیره؟؟

برای منم دردسر نمیشه من فکر همه جاشو
کردم

خیالتون راحت باشه

من و مامان و مادر خیلی خوشحال بودیم
اما خوشحال توأم با استرس
خدا کنه همه چی خوب پیش بره

خدا کنه همه چی به همین راحتی باشه که
امیر میگه

رسید روز موعود و من برای مصاحبه رفتم
یه شرکت بزرگ و به شدت شیک

انقد شلوغ بود و انقدر آدمای زیادی برای
مصاحبه اومده بودن که اگر امیر پارتیم
نبود

قطعا من نفر آخر این مسابقه میشدم

حتی نفر اخر هم نه چون من کوچیکترین
چیزی از حسابداری نمیدونستم.

بلخره نوبت من شد که به اتاق وارد بشم

با ترس و استرس در رو باز کردم و انتظار
دیدن چندین نفر رو داشتم که

همگی قراره از من مصاحبه بگیرن

اما تنها شخص توی اتاق امیر بود.

وارد شدم و گفتم

hi_

+ خب های و زهرمار مگه چند وقته اومدی
که به این زودی خارجی شدی؟

_وای امیر بترکی مردم از ترس خواستم
مطمئن شم کسی نیست

+امیر؟؟امیررضا اشرفی هستم خانم

_بخدا میزنمتا بچه پرو یا لا مصاحبه کن
باهام

+ترسیدی ولی

و بلند خندید و ادامه داد

+خب دیونه تو نباید منو امیر صدا کنی
اقای اشرفی صدا کن . در ضمن از کسی
مصاحبه میگیرن که چیزی حالیش باشه

نه تو که دو ضربدر دو میگی پنج

و باز خندید

عصبی نگاهش کردم

_ روزی که کارم تموم بشه و کوروش باهام
آشتی کنه

فرداش تورو میکشم و به جرم قتلت میوفتم
با افتخار تا آخر عمرم زندان

+استخدامت نمیکنم اا بچه پرو ،پاشو پاشو
برو آماده شو از فردا باید بیای سر کار

_خب توکه قرار بود منو استخدام کنی

این همه آدمو چرا کشوندی اینجا؟
+خب ضایع بود یهو تورو بردارم بیارم بگم
این حسابداره دیگه بعدشم پاشو برو انقد
تو کار بزرگترت فوضولی نکن
شب زنگ میزنم بهت و بقیه چیزارو توضیح
میدم

از اونجا بیرون زدم
تو خیابونا یکمی چرخیدم و برای خودم
یکمی خرید کردم
انگاری به این خرید نیاز داشتم
به این قدم زدن توی خیابون
دلم گرفته بود
دلم تنگ بود
اما تهه قلبم یه کور سوی امیدی بود
، انگاری یکی میگفت خیالت راحت باشه دختر
همه چیز درست میشه

یکمی خرید کردم برای خودم
برای مامان هم یه شومیز سرمه ای خریدم.
اما خودم نمیدونستم باید چی بپوشم برای
رفتن به سر کار

یه کت شلوار مشکی ساده و شیک و پوشیده
پیدا کردم

بعد از رفتن به خونه همه چیز رو با ذوق
و شوق برای مامان تعریف کردم
مامان هم با ذوق من میکرد
صبح شد

صبحی که شبش آرام و قرار نداشتم
دل تو دلم نبود

آماده شدم ،لباسامو پوشیدم با کفش پاشنه
بلند و یه آرایش ملیح

موهامو فر های درشت کردم و پشتم ریختم
کنار مامان صبحانه خوردم بوسیدمش و ازش
خواستم برام دعا کنه و راه افتادم
خیلی میترسیدم از اینکه یهو با کوروش
مواجه بشم

اصلا نمیدونستم و برنامه ای نداشتم
که باید چجوری مقابلهش قرار میگرفتم
رو در رو

اصلا چی باید بهش میگفتم؟
استرس دیوانه واری داشتم

فقط همین که امیر بهم گفته بود اتاق های
من و کوروش تو طبقات مختلفه دلمو آروم
میکرد

اما راه ورود و خروجمون یکی بود
میدونستم که کوروش آنتایم ترین آدم
دنیاست

پس سعی میکنم همیشه باهاش پنج دقیقه
اختلاف ساعت داشته باشم

عقب تر از شرکت تو ماشین نشسته بودم
رأس ساعت هشت کوروش وارد شد

و من بعد از اون وارد شدم

چند روزی به همین منوال میگذشت

امیر میومد و کمکم میکردو کارارو راه
مینداخت

در واقع من هیچی حالیم نبود

عصرا کلاس حسابداری فشرده میرفتم تا یوقت
سوتی ندیدم.

تقریبا با خیلی از کارکنا آشنا شده بودم
یه دوست ایرانی هم پیدا کردم به اسم
یاسمین

دختر ساده و مؤدبیه
همیشه سخت مشغول کار
پدر مادرش ایران زندگی میکنن و اینحا
تنهاست
اما با این حال بی بند و بار نیست.
روزایی که عصر کلاس نداشتم دوتایی
بازار و کافه میرفتم
خیلی صمیمی شده بودیم
و من همه ی داستان رو براش تعریف کردم
اما جالب تر و عجیب تر از داستان من
متوجه شدم یاسمین هم از امیر خوشش میاد
اما روش همیشه بروز بده.
روزها میگذشت و یک روز نزدیک ظهر
یهو در اتاقم زده شد
و کوروش در حالی که سرش پایین بود و
مشغول ورق زدن چندتا برگه تو دستش بود
گفت
خانم حسابدار من اینارو چک کردم انگار
اشتباه...

سرشو بالا آورد و منو دید

چشم تو چشم

فقط به هم نگاه کردیم

نمیدونستم چی باید بگم خیس عرق شده بودم

میترسیدم

قلبم نمیزد نبضم نمیزد نفسم در نمیومد

_س.. سلام

جوری که انگار منو نمیشناسنه گفت

+سلام شما حسابدار جدید هستید؟

_بله مدتی که اومدم

+اوکی این برگه هارو چک کنید به نظرم

اشتباه شده

بعد از اون تحویل بدین به مهندس اشرفی

بیارن برای من

و رفت...

یجوری برخورد کردم که انگار منو ندید،

نشاخت، آدم حساب نکرد.

بغضمو قورت دادم

این اوله راهه دختر

آروم باش همه چی درست میشه
اشتباهات اونچند تا حساب رو چک کردم
رفتم تحویل امیر بدم ولی توی اتاقش نبود
توی راه یاسمین رو دیدم و براش با گریه
تعریف کردم
گفت

_خب دیونه تو که دیدیش ترست ریخت حالا
دیگه برو خودت اینارو تحویل بده
تا شرایط حرف زدنتون جور بشه
+میترسم یاسمین نکنه باهام دعوا کنه و
منو بندازه بیرون
اونوقت چیکار کنم؟
_نترس امیر.. چیزه نه ... مهندس اشرفی
پشته برو دیگه
باشه ای گفتمو خودمو مرتب کردم
پشت در اتاقش ایستادم
در زدم
_بفرمایید داخل

+سلام مهندس راستش ... راستس مهندس اشرفی
نبودن من خودم اینارو اوردم تحویلتون
بدم

حتی سرشو بالا نیاورد
کوچیک ترین نگاهی بهم نداشت
_متشکرم لطفا روی میز بزارید
+کوروبش

_مهندس آذرخش هستم
+مهندس آذرخش میخوام باهاتون حرف بزنم
_عذرخواهی میکنم الان تایم ندارم
و بعد بدون این که به من نگاه کنه بلند
شد کتش رو پوشید و بیرون رفت
اخ که چقد دلم شکست
نه نگاهم کرد نه حتی حاضر شد حرفامو
بشنوه

داستان رو برای مامان و امیر هم تعریف
کردم

مامان گفت تو میتونی اروشا انقد ادامه
بده تا به حرفات گوش بده...

امیر بهم گفت باهاش حرف زده و پرسیده
این خانم رو روی چه حسابی استخدام کردین
و امیر هم کاملاً منکر شناخته من شده و
گفته صرفاً چون اطلاعاتش خوب بوده....

چند روز بعد دوباره برای تحویل چندان
مدارک

از امیر خواستم اجازه بده ب جای اون من
برم.

وارد اتاقش شدم و چون منتظر امیر بود

ب محض اینکه در زدم

سرشو بالا آورد و گفت

+بیا داخل رفیق

_سلام مهندس

مهندس اشرفی دستشون بند بود من مدارکو
اوردم

بلند شد و برگه هارو گرفت و چشم دوخت ب
اونا

شروع کرد به ورق زدن

+مهندس من اومدم بگم که...

_بفرمایید سر کارتون خانوم
+اجازه بدید حرفمو بزنم
_بفرمایید لطفا بفرمایید من وقت ندارم
اه اه اه پسره ی مغرور
باز مثل همون روزای اولش یوبس شده
چیکار کنم پس؟ تو که نمیزاری حتی من حرف
بزنم که بخوام معذرت خواهی کنم
چندبار دیگ هم همینطوری گذشت
به هر بهانه ای منو میپیچوند
یا بلند میشد و از اتاق بیرون میرفت
یا منو بیرون میکرد
خسته شده بودم
کلافه بودم
دلم میخواست حرف بزنم
دلم میخواست برم بالای پشته بوم شرکت و
مثل داستانا بگم یا بهش بگید به حرفام
گوش کنه
یا خودمو ازین بالا میندازم پایین...

یا کاش یه جایی باهاش زندانی میشدمو در
قفل میشدو

ایول..

ایول آروشا

عجب فکری کردی تو دختر.

زنگ زدم به امیر

من از آسانسور سر در میاوردم

نقشمو بهش گفتمو خندید و کلی مسخره بازی
در آورد

بهش گفتم وقتی منو کوروش رفتیم داخل
آسانسور یه تایی مارو اونجا نگه داره
کدوم دگمه رو بزنه و کی مارو آزاد کنه
این تنها راهه باقی مانده برای من بود
اونروز برخلاف همیشه همزمان با کوروش
وارد شرکت شدم

بازم نگاهم نکرد

حتی یه نگاهه گذری هم نکرد

سوار آسانسور شد و منم سوار شدم

پشت به من ایستاد.

بچرخ تا بچرخیم آقا کوروش
طبقه اول طبقه دوم طبقه سوم دینگ
در باز نشد
درو فشار داد
چندبار همه دگمه های آسانسور و فشار داد
محکم به در کوبید
_کسی اونجاست؟؟؟امیر
بعد شروع کرد به زبون خارجی صدا بزنه و
کمک بخواد
در باز همیشه لطفا کمک کنید.
من اما خونسرد ایستاده بودم
و از اینکه نقشم عملی شده بود لذت
میبردم
_بلخره باهات تنها شدم
منتهی اینبار راه فرار نداری.
هیچ جوابی نداد
برگرد بهم نگاه کن کوروش
من بخاطر تو اومدم اینجا

بخاطر تو از ایران اومدم بخاطر تو
حسابدار این شرکت شدم

باهام حرف بزن جونه مادر جون
+خب؟ خوش اومدین

انتقامتون رو که گرفتین

چیزی هم مونده؟؟ نکنه سهامای این شرکت رو
میخواید؟؟

آها یا شاید میخوای اینجا هم آبروی منو
ببرید خانم درسته؟

_نه نه نه همش غلطه

من اومدم ازت معذرت خواهی کنم

تمام سهام شرکت و اموالت رو هم بهت پس
میدم همه چیزش آمادست فقط امضای تو
مونده

آبرویی هم که ازت بردم برمیگردونم

+آبرومو برمیگردونی؟؟ شما یه لیوان آب
رو بریزید روی فرش . جمع میشه؟ نمیشه

اموالم هم مبارکه شما من چیزی که ازش
بگذرم رو پس نمیگیرم

_من میدونم اشتباه کردم کوروش

من پشیمونم اومدم بگم غلط کردم
به خاک بابا اردشیر جبران میکنم همه
چیزو

بهم فرصت بده

+اگه برای بخشش اومدید اوکی.. باشه ..
من شمارو بخشیدم

فقط خواهش میکنم دیگه سر راه من قرار
نگیرید

_انقد با من مثل غریبه ها حرف نزن کوروش
من...

من..

من عاشقتم...

بلند بلند خندید

خندید خندید خندید

داد زدم

_بسسسه به چی میخندی

+خیلی جالب بود واقعا . عاشقتم ها ها ها
عاشق عشق. بیچاره عاشقا اگه بفهمن شما
اسم خودتو عاشق گذاشتی خودکشیه دست جمعی
میکنن

_منو مسخره نکن من اینو بهت ثابت میکنم
یک ساعت دوتایی باهم اونجا گیر کرده
بودیم

کلی کلکل کردیم و بعد ساکت نشستیم
نگاهش کردم

دل سیر نگاهش کردم

تو دلم قربون صدقش رفتم

اما اون ثانیه ای به من نگاه نکرد
آرزو میکردم امیر هیچوقت این درو باز
نکنه

با صدای آروم و گرفته گفتم

_روزی که اومدم دیدن بابا

روزی که اون اتفاق براش افتاد تنها کسی
که از اون اتاق بیرون اومد تو بودی.

قبل از اون تمام مدت با بابا بحث داشتید
بابا هروقت با تو حرف میزد قلبش درد
میگرفت

خب منم بهت گفته بودم قلبش طاقت نداره

من از کجا باید میدونستم شما توی اون
چند روز آشتی کردین

انقدرم این آشتی سفت و سخت شده که بابا
منو مامانو به تو سپرده
من فکر کردم مثل همیشه اونقد بحث کردین
که
بابا قلبش ...

_تو از کجا میدونی بابات شمارو ب من
سپرد؟

+رفتم فیلمای کارخونه رو دیدم.
البته بعد از اومدن شما به کانادا
قبلش قلب لعنتیم پر شده بود از کینه
بخدا من خبر نداشتم
فکر کردم تو مقصری ، خواستم انتقام
بگیرم
پشیمونم

هرچیزی که ازت گرفتمو پس میدم
خواهش میکنم یه فرصت بهم بده .
_خدا رو شکر که همه چیزو فهمیدی
نه بخاطر اینکه بخوای بیای و از من
معذرت خواهی کنیو چیزی بهم برگردونی
نه ..

فقط به این خاطر که قلبت پاک بشه از اون
همه

کینه و نفرت

+نفرت نبود کوروش

من ازت انتقام می‌گرفتم اما عاشقت شده
بودم

من دلتو شکستم اما دل خودمم شکست
رفتیو من ب جای این که دلم خنک بشه دلم
تنگ شد

بچگی کردم

ولی عاشقت بودم تمام لحظات

_مگه عاشق دلش میاد خار به پای عشقش
بره؟

+کور شده بودم کر شده بودم

الان اومدم هرچی خار به پات کردم یکی یکی
در بیارم.

نور وارد آسانسور شد

در باز شد و امیر جلوی در قرار گرفت

_عه بچه ها آسانسور خراب شده بود تا زنگ
زد

تعمیرکار بیاد طول کشید ببخشید.
کوروش سری برای امیر تگون داد و رو به
من گفت

_هیچ چیز دیگه مثل اول نمیشه
تلاش بیهوده نکن..

و رفت

قلبم داشت هزار پاره میشد
امیر نگاهم کرد و گفت

_ظاهرا طبق نقشه پیش نرفته حالا نقشت چیه
خانم دکتر؟

بدنم جونی نداشت خودمو تو بغل امیر
انداختمو

حق حق گریه کردم

دست انداخت دور کمرم نوازشم کرد و گفت

_درست میشه آبجی کوچیکه ، قلبش که از
سنگ نیست بلخره رامش میکنیم گریه نکن
عزیزم.

ولی من بعد از شنیدم حرفاش امیدم نا
امید شده بود

خدای من این همون کوروشه که طاقت دوریمو
نداشت؟

همونی که عاشقم بود؟

چقد بی رحم شده

خدایا کمک کن یه راهی جلوی پام بزار.

روزها به منوال عادی میگذشت

کوروش تمام سعیشو میکرد اصلا به طبقه ما
نیاد

و هر موقع با من رو در رو میشد حتی
نگاهم بهم نمی انداخت.

چند باری به اتاقش رفتم برای دادن مدارک
سرشو به تلفن گرم میکرد

یا اگر میخواستم حرفی بزنم با عذرخواهی
از اتاق خارج میشد
خسته شده بودم

سرمو با بیرون رفتن با مامان و یاسمین
گرم میکردم

گاهی هم همگی میرفتیم خونه مادر جون
و تا قبل از برگشتنه کوروش فرار میکردیم

مادر جون و مامان هم عاشق یاسمین شده
بودن.

گاهی هم با علیرضا تلفنی حرف میزدیم و
اوضاع شرکتو ازش میپرسیدم
چون قول داده بود هفته ای یکبار سر بزنه
و مثل همیشه بهم دلگرمی میداد و میگفت
من پشتتم و هوا تو دارم.

یه شب که تو اتاق خودم مشغول آهنگ و
گریه بودم امیر زنگ زد
_الو زن داداش

وسط گریه خندم گرفت پسره دیوانه انگار
عقل نداره

+زن داداش دیگه چه صیغه ایه دیوونه
_خب اگه اون کوه غرور آشتی کنه زن
داداشم میشی دیگه

+خودت داری میگی که «اگه» که این اگه
اتفاق نمیوفته

_اتفاقا قراره فردا شب اتفاق بیوفته
برای همین زنگ زدم
از جام بلند شدمو نشستم

+فردا ؟ فردا چه خبره ؟

_فردا شب صاحب شرکت جشن عروسیشه

به من سپرده بچه هایی رو که من میشناسم
و ایرانی هستن رو دعوت کنم

و شما و دوستتون خانم یاسمین هم دعوت
هستید

حالا قشنگیش به اینه که کوروش خان هم
دعوته

پس شما میتونی یه دلبری ریزی بری.

اره امیرم به همون چیزی فکر میکرد که من
فکر میکردم.

_پایه ای امیر؟؟

+من؟ من چهارپایه ام اصلا

بعد خندید

منم خندیدم

پس بلخره داره میشه

باید تحریکش میکردم . باید یادش

مینداختم عشق آروشا بوده ، من پا پس

نمیکشم همونجوری که از دستش دادم دوباره
به دستش میارم

ساعت پنج عصر بود

دوش گرفتم

و بر خلاف همیشه موهامو دم اسبی بستم

یادمه یبار کوروش بهم گفت

یه اهنگ برات بخونم؟

+بخون

_موهاتو که بالا میبندی ماه جلوت کم

میاررره

چشمای خاص تو مگه واسه آدم حواس میزاره

بعدش بلند خندیدو گفت با این صدام

آهنگ مردم رو هم خراب کردم

اما من یادمه که همونروز مردم واسه صداش

و اهنگی که خوند...

یه آرایش خفن اسموکی کردم

و رژ جیگری..

کمد لباسمو گشتم

یه لباس شب کوتاه مشکی

که قسمت بالاش دوتا بند داشت که پشت سر

ضربدری بسته میشد

با کیف و کفش پاشنه بلند قرمز
مامان وقتی دید تعجب زده گفت
_ماشالله خیلی خوشگل شدی ولی واقعا با این
میخوای بری؟
یکم زیادی لختی نیست؟
+وای مامان دست رو دلم نزار که خونه
مجبورم مجبور
چیزی از حرفام حالیش نشد
دم در رفتمو سوار ماشین شدم
دنبال یاسمین رفتم
قرار شد ماشین منو بزاریم خونه ی اون و
با ماشین اون بریم
یاسمین هم خیلی زیبا شده بود
و با لباس قرمز مثل یاقوت میدرخشید
یاسمین دختر قد بلند و برخلاف من چشم و
ابرو مشکی بود با پوست سفید
واقعا جذابیت خاصی داشت و میتونست دل هر
پسری رو ببره
دوتایی وارد اون ویلای بزرگ شدیم

کل ویلا رو گل کاری کرده بودن
چه جشن با شکوهی بود
کمی بعد از وارد شدنمون
شخصی جلو اومد و به زبان خودشون به ما
خوش آمد گفت
و سر میزی مارو دعوت کرد
در حال رفتن سر میز بودیم که صدای امیر
اومد
_واوو چه خانم های زیبایی
افتخار میدین سر میز ما بشینید؟
با خنده به سمتش برگشتم و گفتم
+البته چرا که نه
تغییر رنگ یاسمین قابل دیدن بودن
هروقت امیر رو میدید دست و پا شو گم
میکرد
و واقعا حنده دار میشد
سر میز اونا رفتیم
از دور دیدم که کوروش سر همون میز نشسته
کت شلوار مشکی پوشیده بود

و من دیونه ی کت شلوار پوشیدنش بودم اما
حتی سر بالا نیاورد به سمت ما نگاه کنه
نزدیک شدیم و نشستیم
دقیقا صندلی روبرویش رو انتخاب کردم
اره امشب قصدم دیوونه کردنش بود
_سلام جناب آذرخش
+سلام خانم پورکیان
سلام خانم مهران بفرمایید
باز هم بهم نگاه نکرد و رو به یاسمین
سلام کرد
دیوونت میکنم کوروش
صبر کن
پاهامو روی پام انداختم
سینه هام توی لباس به وضوح مشخص بود
زل زدم تو چشمات
انقدر نگاهش کردم تا معذب بشه
مدتی گذشت و بعد از پذیرایی شدن و شروع
رقص
امیر صدام زد

_خانم افتخار میدین باهم برقصیم

+البته چرا که نه امیرخان

جلوی کوروش مشغول رقصیدن شدیم

نگاهی ب سر تاپام کرد

میتونستم بفهمم چقدر عصبانیه

دست دور گردن امیر انداختم

اونم دستاشو دور کمرم محکم کرد

در گوشم گفت

_اوف چه نقشه ی جذابی شد زن داداش

بلند خندیدم

جوری که کوروش به سمت ما برگشت

چشمش از شدت عصبانیت قرمز شده بود

اون نمیدونست که منو امیر با هم آشنا

هستیم و اینا همه فقط نقشه است و شاید

گمان میکرد امیر داره یه من نزدیک میشه

از امیر جدا شدم و از یاسمین خاستم

باهاش برقصه

یاسمین همه ذوق زده قبول کرد

و امیر و یاسمین مشغول رقصیدن شدند

روبروی کوروش ایستادم با لوندی
بهش نگاه کردم
_میشه باهم برقصیم مهندس؟
با اینکه حتی یک درصد هم فکر نمی‌کردم
قبول کنه
و منتظر بودم بگه نه
یهو دستمو گرفت و بلند شد
چشمام از تعجب داشت درمیومد
دست دور کمرم انداخت
منم دستامو روی شونه هاش گذاشتم
دستاشو فشار داد
محکم و محکم تر
صورتش فشرده شد از درد و گفتم
_آخ داره دردم میاد
یا عصبانیت آروم و زیر لبی گفت
+میری گم میشی توی دستشویی موهاتو باز
میکنی میریزی روی شونه هات
رژتم پاک میکنی

_چرا؟؟ تو که دوست داشتی دم اسبی ببندم
برات

+آروشا سگم نکن

لباس از این کوتاه تر نداشتی بپوشی؟ برو
موهاتو باز کن بریز رو سینه هات تا از
موهات نکشیدم ببرمت خونه.

خودمو لوس کردم و گفتم

_شرط داره

+برو دختر برو شرط و شروط برا من نزار

_نوچ باید خودتم باهام بیای

چون من یه لباس بلندتر آوردم توی ماشین
یاسمین

بیا بریم باهم برداریم بریم عوض کنم

خب اینجا پر از آدمای مسته

تو که منو تنها نمیزاری ، میزاری؟

عصبانی دستمو گرفت و به سمت ماشین

یاسمین رفتیم

لباسی که از قصد توی ماشین گذاشتم

تا برگشتنی بپوشم و نخام اینجوری لخت

توی خیابون برگردم

و حالا خوشحال بودم که به دردم خورد رو
برداشتم

به سمت یکی از اتاقای طبقه بالا رفتیم
تمام مدت دستمو توی دستش فشار میداد و
به هر کسی که ب من نگاه میکرد اخم
وحشتناکی میکرد.

به اتاق رسیدیم
پشت سرم ایستاد و گفت
_زود باش عوضش کن این نیم وجب پارچه رو
+خیله خب چرا عصبی میشی

زیپشو برام باز کن
_خودت باز کن
+دستم به پشت کمرم نمیرسه .
جلو اومد و شروع کرد به باز کردن زیپ
لباسم

نفسای داغش ب پشت کمرم میخورد
زود باز کرد و عقب رفت
برگشت سمت در و پشتش رو به من کرد
لباس رو دراوردم

و فقط یه لباس زیر مشکی تنم بود
همیشه بهم میگفت مشکی رو بدن سفیدت
دیوونه کننده میشه
بعد چند ثانیه گفتم کوروش میشه برگردی
زیپ این یکیو درست کنی
به سمتم برگشت
و من لخت مقابلش ایستاده بودم
خجالت میکشیدم و سختم بود اما چاره ای
نداشتم
چشماش گشاد شد و گفت
_این چه وضعشه چرا لختی
+خب زیپ این لباسه گمونم خرابه درستش کن
تا بپوشمش
شروع کرد به ور رفتن با زیپ
ولی از زیر چشم داشت به بدنم نگاه میکرد
عرق کرده بود
_برو یه ملافه ای چیزی بپیچ دور خودت تا
اینو درست میکنم
+راحتم همینطوری

_من راحت نیستم

پا روی پا انداختم و سوتین بدون بندی که
تنم بود رو دراوردم گفتم

_اون دیگه مشکل خودته

+اونو چرا دراوردی

_اون یکی لباسه خودش سوتین داره نیاز
نیست ببندم

سینه هام کوچیک اما فوق العاده خوش فرم
بودن

قبل از جشن عقد بهم گفت دلم میخاد کل
بدنتو ببینم و وجب ب وجبشو حس کنم
و رفتم کنارش نشستم

اونقد نزدیک که صدای قورت دادن آب دهنش
رو میشنیدم

تکون خوردن سیبک گلوش رو حس میکردم
داغ شده بود

عرق کردن بود

دستاش میلرزید

آروم دستمو روی پاش گذاشتم و بهش نزدیک
شدم

چشماش کاسه خونه بود
لبامو نزدیک بردم
صورتشو عقب کشید و گفت
_بیا لباست آمادست بپوش بریم
پوشیدم و زیپشو برام بست
موهام خودش با اخم باز کرد و روی شونه
های لختم ریخت
این لباسم یکم پوشیده تر بود
و پایینش گشاد بود
پایین رفتیم کنارش نشستم
یاسمین و امیر گرم صحبت بودن انگاری اون
رقصه کار خودشو کرده بود.
کنار کوروش نشستم
چند پیک مشروب خوردم
بهم نگاه کردو دوباره با اخم خاص خودش
گفت
_انقد نخور حالت بد میشه
+حال من بدتر ازاین نمیشه

چون عادت نداشتم با پیک چهارم مست مست
بودم

اما بازم دو سه پیک دیگ خوردم
اما دلم میخواست

یکم خودمو مست تر جلوه بدم،

پاشدم برم سمت دستشویی

از قصد تلو تلو میخوردم

یاسمین اومد و دستمو گرفت

_آروشا خوبی؟ میخوای ببرمت خونه؟

+آره یاسمین بریم

یهو صداش اومد

_خانم مهراد اجازه بدین من میرسونمش

شما به بقیه مهمونی برسید من خسته ام

چشمکی به یاسمین زدم و دو دستی

به بازوی کوروش چسبیدم

منو سوار ماشین کرد و درو بست

عصبی تو ماشین نشست

دامنمو از قصد بالا دادم و پاهامو روی هم

انداختم

چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت
_بهت گفتم انقد نخور حالت بد میشه
+حالم چشه؟

دوس دارم این حالمو
میخوام ازین به بعد هرشب بخورم تا یادم
بره

+بس کن آروشا به چی میخوای بررسی؟
_به توووووو میفهمی؟ به تو
دارم میمیرم از دوریت
هیچی نگفت و خیره شد به جاده
یکم گذشت

_اون دامن تو بده پایین
+گرممه خب میخام خنک شم
چرا؟ تو که همیشه میگفتی آروشا پاهات
خیلی دلبرن ضعف میکنم براشون
وای کوروش یادته میگفتی کاش زود مراسم
تموم شه بریم خونمون سر تا پامو ببوسی
_بسه ادامه نده هیچی نگو تا برسونمت
خونه

+باشه لال میشم

تا خونه حرفی نزدیم و خودمو زدم به خواب
در خونه که رسیدیم چندبار صدام زد
تکونم داد اما از قصد جواب ندادم
رفت و زنگ رو زد

مامان اومد و بعد کلی سلام احوال پرسی
با قیافه مظلوم و شرمنده ی مامان
و کوروش که تمام مدت احترام مامان رو
حفظ کرده بود

کوروش گفت منو بغل میکنه و تا اتاق
میبره

تمام مدت بیدار بودمو صداشونو میشنیدم
کوروش اومد و منو بغل کرد
رو دستاش بودم

دستامو دور گردنش حلقه کردم
تا اتاق منو برد

وقتی میخواست روی تختم بزاره همونطور که
خم شده بود سفت گردنشو گرفتم
تا کاملاً روی من قرار بگیره

در گوشش گفتم

+بخدا بدون تو میمیرم ولم نکن

_اجازه بده برم من باید...

نذاشتم حرفش تموم شه

لبمو روی لباش گذاشتم

چند ثانیه ای طول کشید تا دستامو به زور
باز کرد و ازم دور شد و رفت.

لعنت بهت کوروش

من که این همه تحریکت کردم

دیگه چیکار باید میکردم؟

دیوونم کردی پسره ی سرتق

فردا صبح آماده شدم و به سمت شرکت رفتم

دیگه نقطه ضعف کوروشو میدونستم و

بازم اذیتش میکنم

یاسمین اومد پیشم و بعد از سلام صبح بخیر

مشغول تعریف شدیم

_دختر تو دیشب چیکار کردی؟

واای من از مست بودننت مرده بودم از

خنده

دهنت سرویس چه نقشی بازی میکردی
+من که تیرم به سنگ خورد تو چیکار کردی
با امیر

دیدم دوتایی جیک جیک میکردین
_ما؟ ما خب ... ما هیچی مگه قرار بود
چیزی بشه؟

مهندس اشرفی که اصلا ..

+بسه بسه هول نکن حالا شد مهندس اشرفی؟
فکر کردی تو نگاهت نمیبینم عشقو؟
نمیبینم چجوری نگاهش میکنی؟

_خب اخه اون دورش پر از دختره ، آره
دوشش دارم ولی اون زیاد انگاری راغب
نیست

+اونم راغب میشه شما یکم دلبریتو بیشترش
کن وقتی میبینیش مثل دیونه ها نشو لکنت
زبون نگیر

_وای راست میگی آروشا؟ اه خاکبر سرم کنن
خب حالا تو تعریف کن

+هیچی بازم کوهه غرور دست رد به سینم زد
_اووووه چقدم ناز داره

+نازشو میخرم

اما دیشب حسابی تحریکش کردم گمونم همین
مسیر و برم اوکی باشه

بعد دوتایی کلی خندیدیم

با مادر جون تماس گرفتم و بهش گفتم اگه
اجازه بدن برای شام با مامان بریم
پیششون

گفت کوروش هست

گفتم میدونم برای همین میخوام پیام
عصر زودتر به خونه رفتم

نمیدونستم چی بپوشم که باز حرصش
بدم

نیم ساعت فقط به کمد لباسام خیره بودم
یه شورتک جین پوشیدم

با پیرهن مدل پسر و نه سفید رنگ

زیرش یه سوتین پر پولک مشکی بستم

دگمه روی سینه لباسمو باز گذاشتم و جلوی
لباسمو گره زدم

موهامو بالا بستم و بافتم

یه ارایش دخترونه هم چاشنی کار کردم
با مامان که جدیدا اصلا از طرز لباس
پوشیدن من سر در نمیآورد
به سمت خونه کوروش راهی شدیم
خدمتکار در رو برامون باز کرد و
وارد پذیرایی شدیم
مادرجون طبق معمول بغلم کرد و کلی قربون
صدقم رفت
و بلند صدا زد
_کوروش جان مادر بیا مهمان اومده
+بله مادر الان میام
گرم صحبت کردن بودیم که وارد شد
اول سلام بلندی گفت اما وقتی من و مامان
رو دید شوکه شد
رو به مادر جون کرد و گفت
_مادر اینجا چه خبره
+خبری نیست پسرم مهمان داریم مهمان هم
حبیب خداست بیا بشین
کوروش عصبی روبروی من نشست

عصبانیتش با دقت به لباسای من دو چندان
شد

میترسیدم از فوران این آتش فشان
_کوروش خان انگار از اومدن ما خوشحال
نشدن مادرجون

+وا مادر این چه حرفیه حتما خستس بچم
_چی بگم والا مادرجون

+هیچی قربونت برم از خودت پذیرایی کن
عصبانی بلند شد و گفت
_تمومش کنید این مسخره بازیو
مادرجون گفت

+کوروش خجالت بکش زشته
_زشت کارای این دختره مادر
بعد رو کرد به من گفت
چی از جونم میخوای؟ اموالمو گرفتی
آبرو و شرفمو گرفتی
حیثیتمو گرفتی

دیگه چی میخوای؟؟
فکر میکنی با این کارات من خر میشم؟؟

گفتی ببخشت باشه بخشیدمت دیگه برو گمشو
از زندگیم بیرون

هرروز خودتو مثل زنای فاحشه میکنی
هرروز لباس کوتاهتر تنگتر لختی تر
که چی؟

خودتو شبیه هرزه ها میکنی؟
چی راجب من فکر کردی؟

انقدر سست عنصر و بی وجود شدم؟
یه روزی یه وقتی بهت گفتم دلم برات
میلرزه

اون موقع عاشقت بودم خام بودم
الان چی؟

الان چرا باید دلم برات بلرزه در صورتی
که حالم ازت به هم میخوره

هم از زندگیم هم از شرکتم هم از شهرم

گورتو گم کن آروشا پورکیان

تو با این لباسا و کارا منو عاشق نمیکنی
خودتو بیشتر از چشم من میندازی
هیچی نگفتم

هیچی ...

فقط بهش نگاه کردم و شکستم

خورد شدم

نابود شدم

بهم گفت زن فاحشه؟؟

لال شده بودم انگار.. اشکام بی اراده
میبارید

مثل بارونی که وسط بهار میزنه

من فاحشه نیستم

من فاحشه نیستم

من فاحشه نیستم

چرا بهم گفت هرزه؟؟ مگ من هرزگی کردم؟

سوییچمو برداشتمو از خونه بیرون زدم

حتی منتظر اومدن مامان هم نموندسوار شدم

پامو گذاشتم روی گاز و فشار دادم

من فاحشه نیستم

بخدا من فاحشه نیستم

و هرزگی نکردم توی زندگیم

اشکام جلوی چشمامو گرفته بود

گوشیم پشت سر هم زنگ میخورد
فقط دلم مرگ میخواست
دیگه منو نمیخوااد؟ میگه برم گورمو گم
کنم؟
میرم

و صدای بوق بلند ماشین روبرویی
بعد از اون دیگ هیچی یادم نمیاد.
توی بیمارستان چشمامو باز کردم
هیچجای بدنمو نمیتونستم تگون بدم
تقریبا همه جام توی گچ و آتل بود
صدام در نمیومد

صدای مامان رو شنیدم
به انگلیسی پرستار رو صدا زد و گفت
دخترم به هوش اومده
پرستار و دکتر بالای سرم اومدن
دکتر به پرستار میگفت حالش خوبه و ظاهرا
همه چیزش نرماله
مامان رو دیدم که پشت شیشه داره گریه
میکنه

و خدا رو شکر میکنه

دکتر رو کرد بهم

_خوبی دخترم؟

تعجب کردم از اینکه فارسی صحبت میکنه و

فقط بهش نگاه کردم

_یک ماه توی کما بودی دختر چه عجب بیدار

شدی!!

من دکتر بهبودی هستم اگه صدامو میشنوی

پلک بزن با صدایی که از تهه چاه در

میومد گفتم

+سلام

_سلام دخترم خوش اومدی به زندگی

من میرم تا با مادرت صحبت کنی.

بعد از خروجش از اتاق مامان سیمین داخل

شد

تسبیحش دور دستش بود

اومد و کنارم نشست و اشک ریخت

_چجوری خدا رو شکر کنم که تورو دوباره

برگردوند

چجوری سجده شکر به جا بیارم که خدا
زندگیمو بهم پس داد

+ما.. مان

_جانہ دلہ مامان ، زندگيہ مامان

چرا اینکارو کردی؟

به مامان فکر نکردی؟

نگفتی مامانم دیگه هیچکسو نداره دق
میکنه؟

نگفتی بدون تو نفس نمیتونم بکش قربون
چشمات بشم؟

+چیشد مامان؟ من هیچی یادم نیست

براجی اینجام؟؟

مامان اشکاشو پاک کرد و گفت

_حالا بزار حالت خوب بشه همه چیزو برات
تعریف میکنم دورت بگردم

همین که به هوش اومدی خدا رو هزار مرتبه
شکر

+ لطفا الان بهم بگو مامان

و مامان یادم آورد که چیشد که رفتمو اون
تصادف....

چند روزی توی بیمارستان بودم
یاسمین و امیر به دیدنم اومدن
تو اوج غصه ها و ناراحتیام دلم گرم شد
از این باهم بودنشون
یاسمین چشماش برق میزد از خوشحالی
باید وقتی از جام بلند شدم
برمو ازش بپرسم بلخره چطوری مخ این امیر
رو زده .

امیر طبق معمول کلی شوخی کرد
_ای بابا دختر تو عقل تو کلت نیست؟ چرا
خودتو میخواستی بکشی
خب میرفتی میزدی کوروشو میکشتی ماهم از
دستش راحت بشیم
و کلی خندید

اما من حتی با شنیدن اسمشم غم تو دلم
میومد

شب آخرو یادمه
شاید تا آخر عمر یک ثانیه از اون شب
روهم فراموش نکنم
_هرروز خودتو مثل زنای فاحشه میکنی

برو گورتو گم کن از زندگیم
دیگه نمیخوامت عاشقت نیستم

آخ کوروش تلافیشو درآوردی
اگه شکستمت

تو منو تیکه تیکه کردی
اگه شرمندت کردم تو منو نابود کردی
ناز شصتت کوروش خان
با صدای یاسمین به خودم اومدم
_آروشا جانم امیر شوخی کرد من معذرت
میخوام.

به هر دوشون لبخند زدم
خودتو شبیه هرزه ها میکنی
بعد از یک هفته

آتل هر دو پامو باز کردن
آتل گردنم رو همینطور

یکی از دستام توی گچ بود فقط
دکتر اومد توی اتاقم و با وسیله ای به
کف پاهام ضربه میزد

و گفت هروقت ضربه رو حس کردم بهش بگم
اما من هیچی حس نمی‌کردم

هیچی

انگار پاهام مال خودم نبود
مامان نگران خیره به دکتر بود
_دکتر چرا چیزی متوجه نمیشه
+درست میشه خانم چون ضربه بدی به نخاع
وارد شده یکم زمان می‌بره
_میتونه راه بره؟

+فعلا نه ولی به مرور بله

دکتر گفت و رفت

من موندم و پاهایی که حسی نداشت

غمی که توی دلم بود

دیگه نمیتونم راه برم؟؟

نکنه دکتر برای امیدواری بهم گفت به
مرور میتونم؟

آخ کوروشه سنگدله من

تاوان کاری که با توکردم این بود؟

تا آخر عمر بشینم رو ویلچر؟

غرق در افکار خودم بودم که مادر جون وارد
اتاق شد

بغضی که از اولین نگاه با دیدنم بهم
انداخت قابل لمس بود

کبودیای صورتم رفته بود

اخه مامان میگفت روز اول صورتم کاملا
کبود بوده ..

_سلام عزیزه دلم

+سلام خوبید چرا زحمت کشیدین؟

شیرینی که توی دستاش بود رو روی میز
گذاشت

با بغض و چشمای پر از اشک نگاهم کرد و
گفت

_زحمت چیه دردت ب جونه مادر

بهتری؟ جاییت درد نمیکنه؟؟ چرا اینجوری
کردی مادر؟ پسره بد عنق و بد اخلاقه من
ارزش اینکارارو داشت؟

+عیب نداره مادر جون یک یک مساوی شدیم

_تو به این میگی مساوی؟

گلی که پسره من زد آفساید بوده .

خندم گرفت از این اطلاعات فوتبالی

_جانم قربون خنده هات برم

+خدانکنه مادر جون

_راستش ..

چیزه ..

یعنی میخوام بگم که ..

+بگید مادرجون راحت باشید

_کوروش پشت دره میخواد تورو ببینه.

مامان سیمین عصبی گفت

_نه لازم نکرده. چیو میخواد ببینه؟ فلج

شدن بچه ی منو؟

مادر جون که از هیچی خبر نداشت

با تعجب نگاهش بین منو مامان چرخید

و محکم زد توی صورت خودش و به گریه

افتاد

_چی میگی سیمین؟ فلج چیه؟

خدا مرگ بده به من

خدا بکشه منو

+مادر جون مامان شلوغش میکنه دکتر گفت
خوب میشم بعد از مدتی

_معلومه که خوب میشی مادر

که اگه زبونم لال بشه و بلایی سرت بیاد
شما شاهد خداهم شاهد کوروشمو

یدونه پسرمو آتش میکنم

+نگید اینجوری مادر جون

_به والله میکنم

ناگهان در باز شد و کوروش وارد اتاق شد
جوری که چشماش پر از اشک بود

خبر بر این میداد که پشت در همه ی
حرفامونو شنیده

دسته گلی که توی دستش بود

که به سمت پایین گرفته بود رو

روی میز گذاشت

با بغص خفه ای گفت

_میشه خواهش کنم تنهامون بزارید؟

مامان سیمین به اصرار مادر جون بیرون رفت

سرمو بالا نیاوردم

دلم نمیخواست ببینمش

برای اولین بار

دلم نخواست ببینمش

صدای حرفاش، طعنه هاش هنوز توی گوشمه

یعنی هنوز راجب من اونجوری فکر میکنه؟

+بهم نگاه کن

.....

+آروشا بهم نگاه کن

.....

سکوت بود جواب همه ی حرفاش

+به خاک اردشیر خان قسمت میدم بهم نگاه

کنی

سرمو بالا آوردمو با چشمای خیس از اشک زل

زدم بهش

+چیکار کردم من با تو؟

آروشا بخدا با حرفای اون شب فقط خواستم

دلتو بسوزونم

نخواستم اینجوری بشه

من... من... من نمیدونستم قراره
اینجوری بشه

پیش خودم گفتم جوابمو میدی و دعوا مون
میشه و میری و از من دل میگنی
اگه میدونستم اینجوری میشه
اگه میدونستم تو قراره...

واااای آروشا

واااای

حالا من چیکار کنم؟

اون دنیا چطوری جواب باباتو بدم؟
قول گرفت از من دم مرگش

گفت قول میدی مراقب دخترم باشی
منه احمق منه بیشعور گفتم اره

ای توف به شرفت کوروش

چیکار کردی با این دختر،

بی وجود

_بسه ..

+چی بسه آروشا؟ هان؟ چی بسه؟

چیکار کنم آروشا؟ به دستو پات بیوفتم؟

بخدا من نمیخواستم اینجوری ببینمت

_نه بی حساب شدیم

زخم زدم زخم زدی

+ولی زخمی که من زدم عمیق

چجوری بشم مرهمش؟

لبخند زدمو گفتم

_قطعا دلت زنی که نتونه کنارت راه بیاد و
نمیخواه

پس بیا همینجا که بی حسابیم از هم
خداحافظی کنیم

من تورو میبخشم توام منو ببخش

تنبیه شدم درس گرفتم که انتقام همیشه هم
بهترین راه نیست

میخواهم بعد از درمان با مامان برگردم
ایران

ممنون که اومدی

ولی دیگه لزومی نیست به این کار

منم دیگه هیچوقت مثل زنای فاحشه و هرزه
جلوی راحت قرار نمیگیرم

گورمو گم میکنم

بخدا همه حرفام از سر عصبانیت بودو دل
سوزوندن

آروشا نمیدونی چه کشیدم اون شبی که گفתי
نه

برای تو یه نه بود و تموم شد

برای من زجر بود

کجا بودی شبایی که تا صبح اشک ریختم؟

کجا بودی شبایی که تا صبح مست کردم که
یادم بره

کجا بودی شبایی که داشتم دق میکردم

بخدا به جون خودت یکبار هم به اینکه
جلوی اون جمع کوچیک شدم فکر نکردما

اصلا..

غم اینکه آخه چرا؟

گناهم چی بود؟

غم اینکه بدون آروشا چطوری زندگی کنم؟

دیونه شده بودم

یه شب دلو زدم به دریا

خواستم خودکشی کنم تموم بشه بره همه چیز

اما

از آتلیه برام ایمیل اومد تموم عکسامونو
فرستاد

همونشب آروشا همونشب
گفتم نه این اتفاقی نیست
این یه نشونست

برا همین اون کارو نکردم
بخدا تمام وقتی که تو شرکت بودیو دیدمت
دلم پر میزد یکبار بغلت کنم آروشا
وقتی جلوی من لباس لختی پوشیدیو همه
نگات کردن

انگار چاقو میزدی تو قلبم تا پاره پارش
کنی

من تموم مدت داشتم میمردم واسه باتو
بودن

اما غرور لعنتیم نداشت
غرور لعنتیم باعث شد دلتو بشکنم
منو ببخش آروشا
دارم میمیرم بدون تو...

هردومون اونقدر گریه کرده بودیم که
چشمامون تار میدید

مامان وارد شد و گفت

_تایم ملاقات تموم شده بفرمایید

کوروش اشکاشو پاک کرد و رو به مامان گفت

+میشه تقاضا کنم اجازه بدین من امشب
پیشش بمونم

مامان سیمین به روح پدرم به روح
اردشیرخان قسم مواظبشم

جوری قسم خورد که مامان زبونش بسته شد

مادرجون از خداخواسته زود کیف مامانو
برداشت و دستشو کشیدوبرد

چند ساعتی از شب میگذشت و بدون هیچ حرفی
خیره به هم بودیم

_دیدی عکسامون چه قشنگ شده بودن؟

+آره آوردمشون همراه تو خونه ان

_آروشا یه آهنگی بود تمام مدتی که نبودی
گوشش میکردم بزارم برات دوتایی گوش
بدیم؟

+بزار

و صدای موزیک...

کجا بودی شبایی که غما میکشتم بی تو
نگاه کن تو چشای خیسه تنهایی منم بی تو
تو اون آغوشی که تنها پناهه گریه هام
بودی

شبایی که من این زخمارو می‌شمردم کجا
بودی؟

تماشا کن تو این دردو به دنیای من اوردی
تماشا کن تویی که خنده هامو با خودت
بردی

نمیخوام مثل من تنها بشی با گریه ها اما
منو یادت بیار هرجا تو تنهایی زمین
خوردی...

هنوزم اون شبایه گریه یه مستیو یادم هست
کجا موهاتو وا کردی کجا بستییو یادم
هست....

تو حق داری اگه رفتی

اگه حرفامو یادت نیست

ولی منی که گفتم عاشقم هستیو یادم
هست...

(کجا بودی_محسن چاووشی)

تمام مدتی که اهنگ پخش میشد خیره شده
بود بهم

بهش گفتم

_اتفاقا وقتی نبودی منم یه آهنگیو به
یادت زیاد گوش کردم

بارون اومدو یادم داد...

+آره تو زورت بیشتره

خندم گرفت اونم خندید گفتم

_تا اینجای کار که زور تو بیشتر بوده

+مرده شور خودمو زورمو ببرن

که باعث شده دلیل زندگیم اینجا رو تخت
بیمارستان باشه

_هیس .. ساکت بیا بخوابیم دیگه صبح شد

حرفی نزدیم و خوابیدیم

خواب که...

چشمای هردومون بسته بود.

دم صبح بود

با فکرة این که من خوابم برده دستمو توی
دستش گرفت

و چندبار بوسید
آروم گفت

_جبران میکنم همه این روزارو

+جبران شدس بخواب

_وای بیداری چرا؟

+چون نمیزارى خوابم

خندمون گرفت

ولی بازم هنوز از هم دور بودیم..

چند روز بعد قرار شد مرخص بشم

گج دستم رو هم باز کردن و حالا دیگ هیچ
مشکلى نبود

جز پاهام...

که امیدی نداشتم خوب شدنشون

ویلچر آوردن و روش نشستم

مامان میگفت

یاسمین و امیر و مادر جون خونه موندن تا
همه چیز رو آماده کنن واسه جشن برگشته
من

اما چه جشنی؟ جشنه نداشته پا؟

چیکار باید بکنم ازین به بعد

به خونه رسیدیم

بچه ها کلی زحمت کشیده بودن

کیک خریده بودن

امیر دیوانه رو کاغذ نوشته بود

بازگشت افتخار آمیزت را تبریک میگوییم

مادرجون کلی غذاهای خوشمزه درست کرده

بود

دور هم کلی گفتیم و خندیدیم

کوروش تمام مدت

خیره به نگاه من بود

هر طرفی میرفتم

مشغول دیدنه من بود

با هرکی حرف میزدم وقتی برمیگشتم

میدیدم هنوز داره به من نگاه میکنه

امیر از آشپزخانه با سینی شیرینی اومد
پشت سرش یاسمین شربت آورد.
امیر رو کرد به مادر جون و گفت
+خوبه والا مقصر یکی دیگس
ما از صب داریم ظرف میشوریم خانم بزرگ
میبینی توروخدا؟
خودشم که از صبح اومده
زل زده تو چشمای آروشا
دنبال چی میگردی؟
پاشو دوتا لیوان بشور پسره ی خیره سر
همه شروع کردن به خندیدن کوروش رو کرد
به امیر و گفت
+بچه پرو با مدیر روابط عمومی شرکت
رابطه داری
مسئول حسابداری شرکتمو با نقشه آوردی
زبونتم درازه؟؟
بزنم اخراجت کنم؟
امیر خندید و گفت

_غلط کردم مهندس یک ماه میمونم همه
ظرفاتونو میشورم

جشن تموم شد و همه رفتن خونه هاشون
من موندم و مامان سیمین

من موندم و پاهایی که نمیشد تکونشون بدم
نه دسشویی میتونستم برم نه حمام
نه میتونستم برم یه لیوان آب برای خودم
بردارم

تا کی میتونستم همه ی اینارو از مامان
بخوام؟

مگه مامان چقد میتونست جور منو بکشه؟
چند روزی میگذشت

من هربار با خجالت از مامان تقاضای
چیزهایی رو میکردم که بهشون نیاز داشتم
مامان علاوه بر کارهای خونه

الان تمام کارای من هم روی دوشش بود
شبا قایمکی کلی گریه میکردم

از این عجز از این ناتوانی
ازین که شبا دسشویم میگرفت اما دلم
نمیومد مامانو بیدار کنم

و تا صبح ب خودم میپیچیدم
ازین که دلم یه لیوان آب میخواست
اما خودمو نگه میداشتم تا مامان بیدار
بشه.

کوروش و مامانش روزی یکبار بهمون سر
میزدن

اما خب حضور اونا هم دردی رو دوا نمیکرد
با کوروش هم حرفمون فقط در حد احوالپرسی
بود

و بعد منی که ساکت مینشستم و کوروشی که
تمام مدت خیره به من میموند.
چند هفته ای میگذشت

و بعد از مراجعه به دکتر قرار شد
یه عمل روی نخاع من انجام بدن
بعد از اون جلسات فیزیوتراپی
و دکتر گفت میتونم بعدش راه برم اما قید
کرد که ریسکه و ممکنه اینقدر هم
خوشبینانه پیش نره

ولی ارزش امتحان کردن رو داره
دلم میخواست امتحانش کنم

بالا تر از سیاهی که دیگه رنگی نیست
من دلم پاهامو میخواد ، دلم راه رفتن
میخواد ، دلم دویدن زیر بارون میخواد .
با فکر به آدمایی که تمام عمرشون محکوم
به نشستن روی ویلچرن کلی غصه میخوردم .
با وجود تمام عشق و حسی که به کوروش
داشتم

دلم میخواست کم کم ازش فاصله بگیرم
اگه برای همیشه نتونم راه برم چی؟
کوروش مجبور نیست پاسوز من بشه
اون حقش یه زندگیه خوبه
قلب کوروش مثل الماس شفاف و زیباست
حقشه با کسی باشه که دست کم بتونه دستشو
بگیره و باهاش قدم بزنه .
من نمیخوام مانع راهش باشم .

روزها میگذشت و هربار که به خونه ی ما
میومدن

تمام سعیمو میکردم به بهانه های مختلف
از اتاق بیرون نیام و باهاش رو در رو
نشتم

گاهی هم با امیر و یاسمین به دیدارم
میومدن

امیر و یاسمین حالا دیگه مثل دوتا مرغ
عشق عاشق بودن.

و من حتی هنوز وقت نکرده بودم از یاسمین
بپرسم چیشد که یهو باهم ارتباط گرفتید.

حس پوچی میکردم

حس هیچ چیز بودن

حس سربار بودن برای مامان

حس یه آدم اضافی تو زندگیه کوروش

خسته بودم از این همه حس که منو به جنون
میرسوندن

حساب روزها از دستم در رفته بود

اصلا امروز چندشنبه؟

نمیدونم...

زنگ خونه به صدا در اومد و یاسمین وارد
شد

صدای احوالپرسیش با مامان رو شنیدم و
بعد از اون مامان اونو به اتاق من
راهنمایی کرد.

_سلاااام تنبل خانوم حالت چطوره؟

+سلام یاسمین خوبی؟

_خوبم. تنبلی بسه پاشو قراره ببرمت
بیرون. دختر چند وقته میخوام یه لباس شب
بخرم اما تنهایی نمیتونم

مقصر خودتی که منو عادت دادی به بازار
رفتنه دونفره

نیشخندی زدمو گفتم

_آخه با این پاهام چجوری بیام؟

+پاشو ببینم بهانه پیدا کردی هی پاهام
پاهام

نشستی روی صندلی چرخدار منم که هولت
میدم

ازاین راحتتر؟

_بیخیال شو یاسمین هم تو اذیت میشی هم
من

رو کرد به مامان و گفت

_اه خاله سیمین چقد دخترتون لوسه

چقد بی ارادست

خب بهش بگید بیاد دیگه.

غم تو چشمای مامان نشست
_من که از خدامه خاله جان چندماهه خودشو
تو این خونه زندانی کرده
+پس به زور میبرمش حتی شده با کتک.
پاشوببینم پاشو خودم هم لباس تنت میکنم
هم میبرمت .
دلم برای مامان سوخت
اگه با بیرون رفتن من یکنی خوشحال میشد
پس بهتر بود خوشحالش میکردم
_باشه لباسامو بیار بپوشم بریم .
دوتاشون از خوشحالی چشماشون برق میزد
یاسمین گفت
_پس جونه من جون خاله سیمین بزار هرجوری
دوس دارم آمادت کنم
+باشه خب
و شروع کرد به فر کردن موهام
فرهای درشت زد و روی شونه هام ریخت
بعد از اون صورتمو آرایش کرد
یکم غلیظ...

مدتها بود آرایش نکرده بودم
چقدر تغییر کردم
کمکم کرد و شلوار جین آبی روشنم رو پام
کرد
با یک جفت کفش پاشنه تخت عروسی
و یه پیرهن چهارخونه سفید و آبی
بغلم کرد و کمک کرد رو ویلچر بشینم
مامان لحظه آخر وقتی منو دید بغلم کرد و
منو بوسید و گفت
_دورت بگرده مامان چقد ناز شدی
بوسی براش فرستادم و راهی شدیم
طرفای غروب بود..
یکم توی چندتا پاساژ تاب خوردیم اما
انگاری
یاسمین اصلا قصد خرید کردن نداشت
بعد از مدتی یاسمین گفت
_ بیا بریم بپرسیم رستوران این مجتمع
کجاست بریم غذا بخوریم
+اما یاسمین اگه نمیخواه چیزای بخری بیا
برگردیم

مامانم غذا درست کرده خونه ما شام
میخوریم

_وای دختر تو خسته نشدی از غذای خونه؟
بیا بریم مهمون من پیتزا بخوریم بابا
بعد از اون پشت ویلچرم قرار گرفت و منو
هول داد به سمت آسانسور

داخل آسانسور طبقه ی رستوران رو زد

یهو یاد اونروزی که با کوروش توی
آسانسور گیر کردیم افتادم

آخ چقد دلم برای اونروز تنگ شده...

یعنی الان کوروش کجاست؟

چیکار میکنه؟

با صدای باز شدن در آسانسور به خودم
اومدم

و یهو کلی آدم مقابلم قرار گرفتن
با بادکنک و کیکی که دست امیر بود
و کوروش

که با اون ظاهری که همیشه دل منو میبرد
و دست گلی که تو دستاش بود

happy birthday to youuuu_

Happy birthday to youuuu

و صدای امیره دیونه

+فارسی بگید بابا به ما چه هپی بیرس دی
میرس دی

همه شروع به خندیدن کردن

تا اون لحظه چشمای پر از اشکم فقط خیره
به کوروش بود

تولد یادش مونده بود؟

عاشقتم عاشقتم عاشقتممم

پس همه ی اینا نقشه بود

از خوشحالی بغض کرده بودم

یاسمین جلو اومد بغلم کرد منو بوسید و
گفت ببخشید خستت کردم

تولدت مبارک عزیزم.

سر میز نشستیم

همه سر گرم پذیرایی بودن که کوروش جلو
اومد

یهو بغلم کرد و گونم رو بوسید

در گوشم گفت

_تولدت مبارک دنیای من.

قسم میخورم اون لحظه میتونستم براش
بمیرم

تمام مدت جشن دلم شاد بود
امشب بعد از مدت ها خندیدم و خنده روی
لبهام اومد.

امیر که یه تایمی نبود ناگهان با یه
گیتار تو دستاش اومد

_خب خانوما آقایون بفرمایید بشینید
میخوام براتون باباکرم بخونم
همه خندیدند

_خب نه شوخی کردم جدی جدی بفرمایید
کوروش جان میخواد برامون بخونه
از تعجب چشمم داشت در میومد
مگه کوروش گیتار میزنه؟
اصلا مگه میخونه؟

چرا تا الان بهم چیزی نگفته بود؟
کوروش اومد در گوشم گفت

_ میخواستم شب عقدمون سوپرایزت کنم که
نشد

اما الان برات میخونم دلبر
بی صبرانه منتظر شنیدن صداش بودم
شروع کرد به نواختن
و...

_من تو نبودت ، جز اشک و حسرت
جز گریه کردن، کاری ندارم
بی تو نمیشه ، بی تو نمیخوام
حتی یه روزم ، دووم بیارم
بی تو چجوری ، با خاطرات
روزا و شب هامو بگذرونم
خاطره هامون، از خاطرت رفت
اما هنوزم، دلتنگشونم
من بی تو نابودم بین زنده
ولی دنیایه من مرده
تو دنیای من بودی
ولی دوریت منو از پا دراورده
میترسم از این فکری که پر شد

از این سکوت و تنهایی و درد
کاش بعد یک عمر
عادت به این درد
این زخم کهنه سر و ا نمیکرد
این کوله باره تنهایی که
سنگینی کرده باز روی شونم
باز با خیالت تا وقتی زنده
رو دوش خستم هی میکشونم
من بی تو نابودم ببین زنده ولی دنیایه
من مرده
تو دنیایه من بودی ولی دوریت منو از پا
دراورده...
همه شروع کردن به دست زدن
اما من فقط اشک ریختم
امیر پاشد و گفت
_ای بابا کوروش مثلا اومدیم تولد چرا
داری زهرمارمون میکنی شاد بزن میخوام
برقصم.
بعد از اون کوروش یه اهنگ شاد عاشقونه
دیگ خونده و امیر و یاسمین دوتایی رقصیدن

اما من هنوز داشتم واو به واو اهنگ
قبلی رو تو ذهنم تکرار میکردم.

وقت دادن کادوها رسید و بچه ها هرکدوم
لطف کرده بودن و کادوهای زیبایی آورده
بودند

کادوی امیر و یاسمین یه گوشی و یه سیم
کارت بود

چون تلفنم توی تصادف شکست و من دیگ برای
خرید گوشی اقدامی نکرده بودم

ذوق زده از کادوشون داشتم ازشون تشکر
میکردم

که کوروش با یه جعبه کوچیک به سمتم اومد
جلوی پام زانو زد

در جعبه که یک انگشتر خیلی خوشگل با
نگین

بنفش بود رو باز کرد و مقابلم گرفت
_با من ازدواج میکنی آروشا

همه سکوت کرده بودند و منتظر جواب من
بودن

اما من میترسیدم

از اینکه هیچوقت نتونم راه برم
از اینکه بشم سربار زندگيه كوروش
اما عاشقش بودم
اما زندگي بدون كوروش برام معنایي نداشت
بغضمو پس زدم
باشه آروشا
تو قبول كن اگه بعد از عمل نتونستی راه
بری
خب مسالمت آمیز ازش جدا شو
یا اصلا خودكشی كن
چمیدونم فقط الان قبول كن..
امیر گفت
_عروس خانوم زیر لفظی میخوان
و صدای خنده ی حضار..
نگاهم خیره تو چشمای كوروش بود
میشد عشقو از توشون خوند
دستمو جلو بردم و گفتم
_بله
نه كوروش باورش میشد نه من

همه شروع کردند به دست زدن و شادی کردن
باورم نمیشد اما تهه دلم یه غمی بود
همچنان.

اگه پاهام خوب نشن چی؟
جشن تموم شد و قرار شد من با کوروش
برگردم

توی راه سکوت کرده بودیم و به موزیک
گوش میکردیم که یهو سکوتو شکستم
_اگه پاهام خوب نشن چی؟
+خوب میشن

_اگه نشدن چی؟
+تا آخر عمر نوکریتو میکنم
_ولی اگه یه روز دلت خواست قدم بزنی
دلت خواست زیر بارون بدویی
دلت خواست بری کوه بری بگردی
اونوقت چی؟

_خب توروهم بغلت میکنم میبرمت دیگه
مرد که بدون خانومش جایی نمیره
+میترسم کوروش میترسم پشیمون بشی

میترسم کم بیاری

_نه پشیمون میشم نه کم میارم شما فکر
خودت باش که تا آخر عمر باید منو تحمل
کنی

آروشا پشیمون نشی یهو؟ نگی اخلاقت بده ها
+تو دیوونه ای

_خب آره دیوونه ی توام دیوونه ی چشماتم
عاشقتم عااااااشق
خندیدم...

در خونه رسیدیم و مامان در رو برامون
باز کرد

کوروش منو بغل کرد و تا اتاق منو برد
مامان بین راه بهش گفت

_پسرم کمرت درد میگیره بزار خودم میبرمش
کوروش منو تو بغلش فشار دادو گفت

+مامان جان باید عادت کنم قراره تا آخر
عمر نوکریشو کنم

پاهاشم که خوب بشه نمیزارم زیاد راه
بره،

مامان خندش گرفته بود برای همین رفت توی
آشپزخانه

کوروش هم منو به سمت اتاقم برد و خم شد
که منو روی تختم بزاره

دقیقا روی من قرار گرفت

دستامو از دور گردنش باز نکردم

نگاهامون گره خورد به هم

و لب هاشو روی لب هام گذاشت

اولش آروم لب هامو بوسید

اما بعد مثل دیونه ها با ولع شروع کرد
به خوردن لب هام.

آروم در گوشش گفتم

_الان مامانم میاد دیونه

+ولی من دیگه طاقت ندارم

خستم از این دوری آروشا

نیاز دارم بهت

محکم تر بغلش کردم و همراهی کردم

آره منم نیاز داشتم بهش

مامان که انگار میدونست نباید بیاد اصلا
توی اتاق نیومد

با دستاش همه جای بدنمو لمس میکرد
همه جای تنمو میبوسید

چشماش قرمز بود و بلند بلند نفس میکشید.

من اما حالم از حال اون بهتر نبود
ولی دلم میخواست اولین بارمون خیلی خاص
تر از این باشه

_بسه کوروش ادامه نده

+باشه ولی چرا؟

_دوس دارم اولین شبنمون قشنگتر از این
باشه

+چشم خانومم هرجور شما بخوای.

بعد از اون از مامان رو صدا زدم و وارد
اتاق شد

باید داستان نامزدیمون رو براش تعریف
میکردم

_جانم دخترم صدام زدی!

+مامان راستش منو کوروش...

کوروش بین حرفم پرید و گفت اجازه بده من
بگم

رو کرد ب مامان و گفت

_مامان جان من امشب از آروشا خاستگاری
کردم و اون جواب مثبت داد

_ولی ...

+توروخدا اما و ولی نیارید هم ما هم شما
همه میدونیم که منو آروشا بدون همدیگه
نمیتونیم

_خیله خب اگه آروشا راضی و خوشحاله منم
حرفی ندارم

مبارکتون باشه.

حالا دیگ همه چیز عالی بود

فقط غم بزرگه دله من مونده بود

پاهام....

چیزی به تاریخ عمل نمونده بود

به نظرم وقتی از بابت چیزی شک داری

یه حسی هست بین امیدواری و ناامیدی

نمیدونی میشه یا نمیشه؟

این حس از درون آدمو میخوره.

نمیدونی شاد باشی یا ناراحت
حتی نمیدونی بخندی یا گریه کنی.
این بود حاله اون روزای من...
همه چیز برای معلم آماده بود
کوروش حتی یک ثانیه هم دستمو رها نمیکرد
مامان و مادر جون کنارم بودن
امیرو یاسمین هم اومده بودن
قبل از عمل مامان گوشیمو آورد و گفت
علیرضا پشت خطه

_الو.. جانم علیرضا

_سلام خانم پورکیان

_سلام آقای پورتاک

_فامیلامونم به هم میومد اما تو نداشتیا

_کوفت علیرضا جانم بگو

_خوب میشی عزیزدلم از هیچی نترس

بعدش باهم بقیه نقشه مونو اجرا میکنیم

یادت که نرفته؟ قسمت آخر نقشمون مونده

کل هیجانش همونجاشه

خوب میشی با هم عملیش میکنیم

_دعا کن برام دعا کن بتونم روی پاهام
وایسم..

تماس رو قط کردم و با همه خدافظی کردم
مامان سیمین پیشونیمو بوسیدو گفت
_همه چیز درست میشه ماهه مامان
مادر جون بغلم کردو گفت
_خوب میشی عروس گلم...

برای بردنم به اتاق عمل اومدن
فقط کوروش باهام تا در اتاق عمل اومد
دست کشید روی موهام و گفت
_نبینم خانومیه من غم توچشماش باشه
ها...

از این جا به بعدش هرچی بشه هراتفاقی
بیوفته

بشه، نشه من از دوست داشتنن پا پس
نمیکشم آروشا

پس غصه ی چیه میخوری خانوم؟

اما من میترسیدم

با بغض به سقف اتاق عمل چشم دوخته بودم
که بعد از اون هیچی نفهمیدم
بیهوش شدم و چند ساعت بعد که انگاری یک
عمر

گذشته بود به هوش اومدم
_آخ آخ قربون چشمت بشم که بلخره بازشون
کردی دلبر
_کورش؟

_جانہ دلم زندگیم حالت خوبه؟
_خوبم ولی چیشد؟؟؟

_هیچی عزیزم الان دکترو صدا میزنم
قبل از اینکه دکتر به اتاق من بیاد
کورش

به پاهام دست زد اما بازم حسی نداشتم
بازم پاهام مال خودم نبود
دیدم دلشوره هام بی جا نبودن؟
نشد

نشد

پاهام خوب نشد

همه ی دنیا رو سرم آوار شد
من دلم پاهامو میخواد
من دلم راه رفتن میخواد خدایاااا
خدا صدامو میشنوی؟
تاوان یه دل شکستن انقد سنگین بود؟
کوروش منو بخشید تو چرا نمیبخشی خدا؟
_آروشا ، آروشا کجایی؟
اشکامو پس زدم
+جانم همینجا

_دکتر گفت چون دیروز عمل کردی امروز
جواب نمیده فردا میان برای چکاپ فردا
همه چیز مشخص میشه امروز فقط اومدن
سلامتت رو چک کنن عزیزم.
میدونم فردا هم هیچ اتفاقی نمیوفته
اینا همش امید واهیه
دیگ نمیخوام به خودم امید بدم بعدش هیچ
اتفاقی نیوفته

اگه من لمس کردن کوروش رو نفهمیدم
پس سوزن زدن دکتر ب پاهام رو هم حس
نمیکنم

اره من محکوم به صندلی چرخ دار
حکم ابد خورد رو پروندم...

خستم خدا خستم

چرا کوروش باید به پای من بمونه؟
فردا صب دکتر با چند تا پرستار به اتاقم
اومدن

کوروش تمام مدت از کنارم تگون نمیخورد
حتی نمیدونم حسش ترحمه
یا عشق...

چشمامو بستم تا دکتر بهم بگه که برای
همیشه

نمیتونم راه برم

چشمامو بستم تا اون لحظه رو نبینم
اما ... اما کاش میشد گوشام بگیرم
نمیخوام ببینم نمیخوام بشنوم

گوشام گرفتم

دکتر شروع کرد با وسایزش به کف پام ضربه
بزنه

گوش هام بسته

چشم هام بسته
پس چطوری ضربات رو حس میکردم؟
آره من ضربات رو فهمیدم
من دردم اومد
من حس کردم..
چشمامو باز کردم
دستامو از روی گوشم برداشتم
لبخند دکتر و پرستار و کوروش اولین چیزی
بود که دیدم
نگاه کردم به کوروش
اشکام بی اراده میریخت
_حس کردم من .. من ... من ضربه هارو حس
کردم
_مبارک باشه
دستمو جلوی دهنم گرفته بودم که صدای
جیغام بیرون از اتاق نره
کوروش داشت پا به پای من گریه میکرد
همون لحظه ها مامان و مادر جون که دوتایی
رفته بودن از کافه نوشیدنی بخرن وارد
شدن

و از دیدن گریه ی ما تعجب کردن
مامان گفت

+ای وای دکتر مگه تشریف آوردن
چرا منو خبر نکردین

مامان سیمین زود جلو اومد
نگاه کرد به اشکای من و گفت
_گریه نکنیا

حق غصه خوردن هم نداری
نمیتونی راه بری؟ خودم تا آخر عمر پاهات
میشم

مگه مامانت مرده؟

مامان چی داشت میگفت؟ کلن همه چیز رو
اشتباه متوجه شده بود

وسط گریه هام بلند بلند خندیدم
_چی داری میگی مامان؟؟

+مگه دکتر نگفت نمیتونی راه بری؟ پس چرا
گریه میکنی؟

_مامااااان من پاهامو حس کردم دکتر گفت
بعد از چند جلسه فیزیوتراپی مثل روز اول
میشم

حالا مامان داشت از خوشحالی گریه میکرد
مادرجون مامانو بغل کرده بود و دوتایی
خدارو شکر میکردن.

قیافه کوروش اما دیدن داشت
پای پنجره پشت به همه ی ما ایستاده بود
و بی صدا اشک میریخت
اینو از لرزش شونه هاش میشد حس کرد...
هنوز باورم نمیشه که دیگ میتونم راه برم
وای خدایه من

بلخره این کابوس لعنتی تموم شد؟
هممون غرق خوشی بودیم
چند روز توی بیمارستان بودم و بعدش مرخص
شدم

روزا به سرعت میگذشت و من با فیزیوتراپی
و تمرین دیگه کم کم میتونستم راه برم
هر قدمی که برم میداشتم خدارو شکر میکردم
هر قدمی که برمیداشتم دلم شاد تر و شاد
تر میشد

کوروش تمام لحظات با محبتاش کنارم بود
راه رفتن هنوز برام یکم سخت بود و

باید از کسی کمک میگرفتم. و مامان و
کورش ثانیه ای تنهام نمیداشتن
اما همین که میتونستم رو پاهای خودم راه
برم و قدم بزنم
قشنگترین حس زندگی بود
تا اینکه یه شب امیر بهم زنگ زد
و با همون لحن شوخ طبعیش گفت
_خانوم آذرخش؟؟
+پورکیان بودم پورکیان هم میمونم
_ سلام وحشی جون کمک میخوام
+چه کمکی؟
_تولد یاسمین نه میخام بدونه تا سوپرایزش
کنم
ازین کارا که شما جَوونا میکنید دیگه...
ولی نمیخوام شلوغش کنم منو تو کوروشو
یاسمین
ویلا گرفتم لب دریا
چارتایی بریم چند روزی حال و هوامونم
عوض میشه
ولی آوردن یاسمین باتوجه دیگه

یجوری که نفهمه فقط میخوام حسابی دلبری
کنم

+آخجون دلم تولد میخواست میارمش حتما
بسپارش به من

قرار شد کوروش و امیر برن ویلا و اونجارو
تزیین کنن

و من یاسمین رو اونجا ببرم

باهاش تماس گرفتم و گفتم

_یاسی دلم گرفته دارم دیونه میشم توی
خونه

+کجا بریم عشقم؟ بیام دنبالت بریم
بازار؟

_وای ولم کن توام همش بازار بازار جایی
دیگه بلد نیستی؟

+خب من عاشق خریدم تو بگو کجا بریم؟

_بیا دوروز بریم لب دریا هم میریم آبتنی
هم خودمونو برنزه میکنیم جیگر بشیم

+وای اره زنگ بزن کوروش منم به امیر
میگم چارتایی بریم

یاسی چارتایی چیه خودمو خودت فقط اون
دوتارو ولشون کن از بس دیدیمشون تهوع
گرفتم ازشون دیگه

+گناه دارن آروشا بزار بیان دیگه

_نه نه نه دوتایی. من دارم لباس جمع
میکنم زود جمع کن تا دوساعت دیگه در
خونمون باش

+خیله خب نامرد پس زنگ میزنم خبر میدم
بهش

زودی میام اما دوساعت خیلی کمه بوس
عشقم.

مامان رو خبر کردم و از نقشه امیر بهش
گفتم و خبر دادم که چند روزی اونجاییم
با کلی سفارش بلخره رضایت داد
چند ساعت بعد دوتامون آماده بودیم و
توی ماشین یاسمین نشستم و به سمت ویلایی
که امیر لوکیشن فرستاد رفتیم
تمام سعیم رو کردم که بویی نبره

یه ساحلی آستین بندی سفید طلایی با صندل
طلایی پوشیدم و موهای طلاییمو دم اسبی
بستم

میدونستم کوروش عاشق این سبک استایله..
به ویلا رسیدیم

یاسمین گفت

_وا مگه تو ویلا گرفتی؟

+اره هماهنگ کردم بیا بریم به سمت حیاط
پشتی.

بهت زده پشت سره من میومد

هم شک کرده بود هم بی خبر بود

به سمت حیاط رفتیم که کوروش و امیر جلوی
راهمون اومدن

کل حیاط رو بادکنک و گل چیده بودن

و همگی باهم اهنگ تولدت مبارک خونديم

یاسمین از خوشحالی جیغ میزد و بالا پایین
میپريدو

از خوشحالی امیرو میبوسید

کوروش اما با دیدنم

نزدیکم اومد بغلم کرد

گردنم رو بوسید و آروم در گوشم گفت
_موهاتو که بالا میبندی ماه جلوت کم
میاره هالا

+بله قبلا هم گفته بودین
_کمر همت بستی بیای اینجا منو دیوونه
کنی؟

+عهههه مگه دیونه نبودی؟
_بودم خانومی دیونه این چشمای وحشیتم
دیونه ترم کن

+خجالت بکش کوروش الان دارن نگاهمون
میکنن

حالا دو تا دوتا تو بغله همدیگه غرق شده
بودیم و داشتیم عاشقی میکردیم
بعد از کلی رقص چهار نفره که البته من
زیاد نتونستم همراهیشون کنم و بیشتر
نشسته میرقصیدم و بزن بکوب و خوردن کیک
و شام

خسته و له رفتیم سمت اتاقامون
امیر و یاسی یه اتاق داشتن
و به منو کوروش هم یه اتاق دادن

ما اما هیچوقت کنار هم خوابیده بودیم..
توی اتاق رفتیم و ساک لباسامو گذاشتم و
لباسارو دراوردیم و آویزون چوب لباسی
میکردم و توی کمد میذاشتم

یهو کوروش اومد و از پشت بغلم کرد
_عطر تنت منو مسخ میکنه

+خب چشمای تو هم منو دیونه میکنه
_ آروشا بهم اجازه میدی تورو مال خودم
کنم؟

دوست دارم خودت هم رضایت داشته باشی
چیزی هم تا عروسیمون نمونه خب اخه...
وسط حرفش پریدمو گفتم

+اوهم اجازه میدم، منم مثل تو دیگه
طاقت ندارم

چشماس از همیشه قرمز تر و وحشی تر بود
اما اینبار منم دست کمی از اون نداشتم
چندپیک بیشتر نخورده بودیم اما مسته تنه
همدیگه بودیم

شروع کرد ب بوسیدن لب هام

چشم‌ام

و تک تک اعضای بدنم

منو روی تخت خوابوند و با بدنش روی من
خیمه زد

چیزی نگذشت که دیگ لباسی توی تن هردومون
نبود

و باهم یکی شدیم....

بهترین شب زندگیم

رویایی ترین شب زندگیم همونجوری که دوست
داشتم برام اتفاق افتاد و چقد قشنگ بود
این عاشقی

صبح با درد وحشتناک زیر دلم بیدار شدم

کوروش هم از خواب پرید

+چیشد خانومم درد داری؟

_اره دارم می‌میرم توروخدا یه کاری بکن

+چشم‌چشم الان می‌رم برات یه چیزی می‌ارم

بخوری.

به سرعت به سمت آشپزخونه رفت و کمی بعد

با یه سینی پر از چیزای خوشمزه برگشت

_بخور زندگیم بخور جون بگیری ببخشید
دیشب اذیتت کردم خانومی

+دیوونه خوب میشم حالا انقدر عذرخواهی
لازم نیست

بعدش لباس پوشید و بیرون رفت
با آرد و شکر و زعفران برگشت و با سرچ
توی گوگل شروع کرد به پختن کاجی
پسره ی دیوونه آبرو برامون نداشت
امیر هم که از اون دیوونه تر دائم مسخره
میکرد و تیکه مینداخت..

_به به عروس دوماه شدنتون مبارک
کی بچه به دنیا میاد

آخ عمو امیر قربونش بره پدرسگ
عروس خانم چرا سر به زیر شدی
دیشب که خوب بلبل زبونی میکنی میکردی
نکنه کوروش زبونتم قیچی کرده دیشب.
و بعدش با یاسمین بلند بلند میخندیدن
زیر لب به کوروش گفتم

_حالا نیازی هم به کاجی نبود دیوونه

امیر شنید و بلند گفت

+ اتفاقا خیلی هم نیازه یه کاسه هم به
یاسمین بدید و بعد شروع کرد به خندیدن
یک هفته اونجا بودیم

قشنگترین مسافرت زندگیم شد

روزا همش استخر و شنا و بازی

شب ها هم که تا صبح با کوروش عشق بازی
میکردیم

دیگه دردم خیلی کم شده بودو منم لذت
میبرد

ازاین هم آغوشی با کوروش.

اونقدر غرق این رابطه و عشق میشدیم که
دیگه هیچ چیزی رو متوجه نمیشدیم.

روز آخر دوتایی رفتیم استخر و کوروش که
با بیکینی لختی جلوش ظاهر شدم

دستمو گرفت توی آب کشید و وحشی وار شروع
کرد

همه جای تنمو خوردن

امیر یهو وارد شد گفت

_ یاالله یا الله, خاکبرسرم چقد بد موقع اومدم

کوروش که طاقت نداشت بلند گفت
_برو گمشو امیر دهن سرویس برو بیرون
+چشم چشم داداش الان میرم
خندید و بیرون رفت
و من از خجالت آب شدم
کوروش دوباره شروع کرد و باز باهم یکی
شدیم
و من چقد این حس جدید رو دوست داشتم
دلم میخواست زود تر ازدواجمون سر بگیره
و باهم بریم سر زندگیمون
اونقدر باهم باشیم که سیر بشیم
اما نه من تا آخر عمر از کوروش سیر
نمیشدم...
بعد از اون آخرین بار جمع کردیم و
برگشتیم خونه
حالا دیگه منو کوروش به این حس وابسته
شده بودیم.
خیالمون از اینکه تا ابد مال همیم راحت
بود
من عاشق اونم ، اونم عاشقه منه

هیچی نمیتونه مارو از هم جدا کنه
دلم میخواد تا آخر دنیا دستای کوروش تو
دستام باشه

دلم میخواد برم بالای یه بلندی و دایاااا
بزنم آی مردم

من عاشق این مرد هستم

من بدون اون نمیتونم زندگی کنم

این مرد دنیای منه وجوده منه...

یک روز اگه نبینمش از دلتنگی خفه میشم
دیوونه میشم.

روزها میگذشت و کوروش و مادر جون برای
قرارای عقد عروسی به خونه ما اومدن

موعد خونه من و مامان هم نزدیک بود

بعد از کلی خوش و بش

مادر جون رو به مامان کرد و گفت

_سیمین جان

وقتش نیست این دوتا رو بفرستیم سر خونه
زندگيه خودشون؟

+والا من که از خدایه شما بزرگتری شما
بهشون بگو عزیزم

بین حرفشون پریدم و گفتم
_من میخوام همگی برگردیم ایران
دوست دارم مراسم ازدواجمون ایران برگزار
بشه

خواهش میکنم کسی نه نگه
چون منو مامان باید برگردیم
همگی میریم اونجا منو کوروش ازدواج
میکنیم بعد منو مامان هم واسه ی همیشه
میایم کانادا.

کوروش گفت

+اما آروشا چه لزومی هست برای یه عقد
ساده تا ایران بریم

تو از همینجا هم میتونی اموال رو بفروشی
و همینجا خونه بخرید و بمونید

_دوست دارم خودم اونجا به کارام رسیدگی
کنم

به زوره قهرو ناراحتی همشونو راضی کردم
تصمیمو گرفته بودم

بعد از عقد همه ی اموال رو میفروختم و
همگی برمیگشتیم کانادا

دلم میخواد تا آخر عمر کنار کوروش زندگی
کنم

چندوقتی طول کشید تا درست کردن کارهامون
و گرفتن بلیط و برگشتن به ایران....

اما باید این اتفاق میوفتاد چون هم دلم
میخواست به خواسته ی دلم برسم

هم باید برای فروش اموال به ایران
میومدم

چون همه چیز به نام من بود و من قبل از
رفتن ب کانادا فقط اونارو به معتمده
بابا و علیرضا

سپرده بودم

امروز چهارنفری وارد خاک ایران شدیم

منو کوروش و مامان و مادرجون

حس عجیب و قشنگیه بعد از مدت ها به وطن
برگشتن

مثل کودکی که از مادرش جدا بوده و حالا
به آغوش گرم مادر برمیگرده

حس غربت حس تلخیه

یادمه بابا اردشیر وقتی از مسافرت خارج
از کشور برمیگشت میگفت

_قربون تهرونه پر از دود خودمون برم
چارتا همزبون دور آدم هست

آدم خنده ی کسیوتو خیابون میبینه شاد
میشه غمه یکیو میبینه غمگین.. چی ان این
خارجیای بی احساس نه غمشون معلومه نه
شادیشون

منم بهش میگفتم

_همه ی آدمای شادی و غمشون از چشماشون
پیدااست بابایی

مگر رفته باشی ژاپن

بعدم کلی دوتایی میخندیدیم

چقد دلم برای بابا تنگ شد

بخاطر زیاد توی هواپیما بودن و خستگی
امشبو کامل استراحت میکنم اما فردا صبح
اولین کاری که میکنم رفتن پیشه باباست.

کوروش و مادر جون علیرغم اصرارهای زیاده
مامان به اینکه بیان و خونه ی ما بمونن
ترجیح دادن به خونه ی خاله ی کوروش برن

مادر جون میگفت
+زشته دمه عروسی خانواده دوما د بیان تو
خونه عروس
دوما د سرخونه شنیده بودیم
مادره دوما د سرخونه نشیده بودیم.
قرار شد زود بیوفتیم دنبال کارای عروسی
بعدشم فروش اموال و مهاجرت برای همیشه..
اما من امروز باید اول بابارو میدیدم
ماشینو از پارکینگ درآوردم و به سمت
بهشت زهرا رفتم.
کنار بابا نشستم و دل سیر گریه کردم
_چقد دلم برات تنگ شده بابایی
میدونی چندوقته نیستی بابا؟
کاش بودی منو تو لباس عروس میدیدی
مگه نمیگفتی این تنها آرزوته؟
دارم عروس میشم باباجونم چقد جات خالیه
کنارم
میخوام اینبار آبرویی که از کوروش بردمو
برگردونم

قول دادم بهش

به خاکه تو قسم خوردم

آبرویی که از هردوتون بردم برمیگردونم
بابای قشنگم

کاری میکنم افتخار کنی بهم...

گوشیم زنگ خورد و شماره علیرضا افتاد
_آروشا

+سلام پسرخاله چطوری اتفاقا میخواستم بهت
زنگ بزنم

_هه.. آره .. باز خدا خیر بده خاله رو
از برگشتنتون باخبرمون کرد مثلاً منو
شماقول و قرار داشتیم

وگرنه شما که به کل مارو فراموش کردی

_ساکت ساکت مادیروز رسیدیم الانم من بهشت
زهرام

پاشو بیا یجا ببینمت باید نقشه آخریو
عملی کنیم

+با این که قهرم ولی اوکی لوکیشن بده
میام

تقریبا یک ساعت بعد توی یه کافه نشسته
بودم

که علیرضا طبق معمول با موتور جاذبش
رسید.

پارک کرد و داخل شد

ایستادم و دستمو به سمتش دراز کردم

دستمو گرفت جلو کشید و بغلم کرد

_او ی دیونه بغل کردن دیگه از کجا دراومد
ولم کن

+ای بابا علیک سلام بی تربیت، بعد از کلی
وقت دخترخاله مون از خارج از کشور تشریف
آوردن حق نداریم بغلش کنیم؟

_خیله خب حالا ولم کن باشه .

علیرضا همیشه کاراش آدمو شوکه میکرد.

همیشه غیرمنتظره بود و دیوونه.

دوتا اسپرسو سفارش دادمو...

+خب تعریف کن دخترخاله ی بی معرفته خودم

_بخدا گرفتاریام یکی دوتا نبود علیرضا

تازگی سر پا شدم هنوزم سخته زیاد راه
رفتن

+خب خدا رو شکر که الان خوبی عزیزم
گفتی نقشه آخر

به سلامتی پس قراره عروس بشی آره؟
_آره دیگه همونجور که بهت گفتم

دلم میخواد تک تک مهمونایی که اونشب توی
عقدمون بودن باشن علیرضا
همون باغ تالار همون تشریفات
فقط تاکید میکنم

تک تک اونایی که اونشب بودن باید باز
بیان

میخوام همه اونایی که نه گفتم به کوروش
رو شنیدن

حالا شاهده جوابه مثبتم باشن
علیرضا تو فکر فرو رفت
دستی به ریش هاش کشید و گفت

_سخته ولی باشه من قول دادم بخاطرت هرکی
کنم سر قولم وایمیستم
تک تک اون آدمارو میارم

خودت خوب میدونی که خوشحالیه تو
خوشحالیه منه.

+مرسی علی مرسی دیوونه همیشه همه جا
کمکم کردی به قول خودت دمت گروررم

_چه فایده که هیچوقت منو ندیدی؟

+عه باز شروع کردی؟ منو تو خواهر
برادریم مگه نه؟

_اگه تو میگی هستیم دیگه

من برم باید برم سر کار دیرم میشه.

+برو پسرخاله مواظب خودت باش

مرسی بابت بودن.

چشمکی زد و رفت..

آره این نقشه ی من بود

دلم میخواست همه مهمونا باشن ،میخوام
آبروی کوروشو برگردونم میخوام سوپرایزش
کنم میخوام

ذوق کنه

دلم میخواد همون لباس و همون آرایش و
همون دسته گل باشه

علیرضا بهم قول داده همه چیزو هماهنگ
کنه

میدونم که برای من هرکاری میکنه

روزا به سرعت میگذشت
همه چیز آماده بود برای روز عقد
خرید رفته بودیم
آرایشگاه و باغ و همه چیز رو هم هماهنگ
کردیم
از کوروش خواهش کردم همه چیزو به خودم
بسپاره
امروز تصمیم گرفتم فقط استراحت کنم
به سمت آشپزخانه رفتمو مامان که مشغول
پختن ناهار بود رو بی هوا بوسیدم
اونم منو بوسید و دوتایی مشغول خوردن
چای شدیم
اما امروز چندوق بود؟
ای وای من هنوز پریود نشدم چرا؟
مامان گفت
_چیشدی اروشا؟ چرا رفتی تو فکر؟
+مامان امروز چندوقمه؟
_۱۲۷م چطور مگه؟
+هان؟ هیچی هیچی میخواستم ببینم چند روز
مونده تا جشن

_وای چرا انقدر استرس داری تو دختر
صدبار همه چیز رو هماهنگ کردی خوب پیش
میره دیگه

انقد ترسیدن نداره

+اره مامان حق باشماست،

ببخشید من الان یادم افتاد باید برم تا
شرکت و برگردم

_ای بابا زنگ بزن هرچی میخوای بدونی از
خانم جلیلی بپرس اون که حواسش به همه
چیز هست

انقد خودتو خسته نکن از پا میوفتی مادر
+نه مامان باید خودم برم زود برمیگردم.
این فکری که توی ذهنم بود داشت دیوونم
میکرد

سریع به اتاقم رفتم و یه دست لباس
پوشیدمو

از خونه بیرون زدم

به سمت نزدیکترین آزمایشگاه

نوبت گرفتم و وارد شدم

_سلام روزتون بخیر

+سلام خوش آمدید بفرمایید

_راستش من نزدیک ۱۵روزه پریودم عقب افتاده

خواستم اگه امکانش هست یه آزمایش بدم
+خب عزیزم اول یه تست بارداری میزدی که
خیالت راحت بشه

_دیگه الان تا اینجا اومدم آزمایش بدم
راحتترم

+خیله خب مینویسم برات جوابشم برلت
اورژانسی میزنم

_مچکرم خانم دکتر.

به سمت آزمایشگاه رفتم

نشستم تا ازم خون گرفتن و تمام مدت تو
محوطه آزمایشگاه موندم

دستو پام از شدت استرس یخ کرده بود

خدای من یعنی چی میشه؟

اگه مثبت باشه چی؟؟

خب .. خب چه ایرادی داره منو کوروش که
سه روز دیگه قراره ازدواج کنیم

ولی اگه مامان و مادرجون بگن چرا قبل
ازدواج بچه دار شدین چی؟

وای نه بابا مامان و مادرجون خیلی هم
خوشحال میشن.

خب اصلا شایدم جواب منفی شد

شاید از استرس قبل عروسی باشه اصلا

_خانم آروشا پورکیان

+بله .. بله .. منم

_تشریف بیارید جواب آزمایشتون آمادست.

خدای من اونقدر باخودم حرف زدم که اصلا
متوجه نشدم دو ساعته اینجا نشستم

_خب جواب آزمایش چی شد خانم

+مبارکه عزیزم .. مثبته

باورم نمیشه

باورم نمیشه

خدایا من باردارم؟؟

یعنی الان بچه ی کوروش توی شکمه منه؟

ولی چطوری باید به بقیه بگم؟

جواب آزمایشو گرفتم و سمت خونه رفتم

کوروش بهم زنگ زد

_سلام خانوم خانوما

+سلام شوهرجان

_خانوم از وقتی اومدی ایران دیگه مارو
تحویل نمیگیری؟

+دیونه این چه حرفیه آخه تو که میدونی
چقد دستم بنده مراسمه

_خب مقصر خودتی من که صدار گفتم بزار
کمکت کنم هی گفتی نه سوپرایزه میخوام
خودم همه کاراشو کنم

+اره ولی کوروش میخوام یه چیزی بهت بگم
_بگو زندگیم

+کوروش من..

راستش من...

یچیزی تو ذهنم اومد، بهتره بزارم بعد از
عروسی به عنوان کادوی ازدواجمون این
خبرو بهش بدم

آره.. اینجوری بهتره.

_الو آروشا؟ تو چی عزیزم؟ چیزی شده؟

+نه نه هیچی نیست خواستم بگم من خیلی
عاشقتم

_دختر تو عقل تو کلت نیست؟ ترسوندیم خب

+نه دیگه عاشقا که عقل ندارن

_پس منم یه بی عقل تر از تو،

بعد از کلی قربون صدقه و حرفای عاشقونه
بلخره رضایت دادیم قطع کنیم که مامان
وارد شد

یه لیوان شیر عسل برام آورد و کنار تختم
نشست

_چیزی شده دخترم؟ صب با استرس رفتیو دیر
اومدی

از اون موقع هم که نشستی تو اتاق

+نه مامان جونم چیزی نیست نگران نباش
همه چیز خوبه

_خیالم راحت ؟

_خالتون راحتیه راحت.

مامان لامپ اتاق رو خاموش کردو بیرون رفت

ولی من تا خود صبح خوابم نبرد

نمیدونم از استرس بود دلشوره بود یا ذوق

شایدم همشون باهم .

حس عجیبیه این که یه نفر دیگه درون آدم
باشه

اونم از خون کسی که عاشقش

یعنی دختری یا پسر؟؟ کوروش عاشق دختره

من خودم اما پسر دوست دارم

باهم قرار گذاشته بودیم اگه یه روزی بچه
دار شدیم

اگه پسر شد اسمشو بزاریم مانی

و اگه دختر شد مانلی

قیافه کوروش رو اون لحظه یادم نمیره

میگفت آخ بابا قربون مانلی کوچولوی نازش
بره

گفتم یجوری میگه حالا انگار دخترش اینجا
نشسته

دوتایی باهم کلی خندیدیم

ولی نمیدونم چرا همش تهه دلم آشوبه ...
کاش همه چیز درست و خوب پیش بره

دستمو روی شکمم گذاشتم

چه حس عجیب و قشنگیه

_نینی کوچولو صدامو میشنوی؟؟ من مادرتم
خودم خندم گرفت از این حرفم
(مادر) چه کلمه قشنگی!!
یعنی واقعا من مادر شدم؟
_میخواهم روز عروسیمون با بابا کوروش
سوپرایزش کنم
بهش بگم که تو قراره بیای
بعدش سه تایی تا آخر عمر کنار هم زندگی
میکنیم
من عاشق تو و باباتم
کاش توام شبیه بابا کوروش بشی نینی
کوچولو
آخه بابات خیلی خوشگل و جذابه.
گوشیم زنگ خورد
علیرضا بود
_جانم علیرضا
+خانم پورکیان همه اوامر شما اجرا شد
همه چیز هماهنگه و همه مهمونا رو اوکی
کردم

چیزی برای نگرانی وجود نداره
_و ا ا ا ا ای علیرضا ا ا ا ا مرسی مرسی مرسی مرسی
+بسه بسه خودتو لوس نکن
_دیوونه لوس چیه؟ جبران میکنم برای
عروسیت بخدا
+عروسی که در کار نیست زحمت بکش برا
خاکسپاریم خیلی گریه کن
_خفه شوووو پسره ی روانی چرت و پرت میگه
همش ،
خودم دستتو میگیرم میکشم میبرمت
خاستگاری
+آقاتون ناراحت نشه دست نامحرم گرفتی
_نخیر به آقامون میگم داداشیمه
خنده تلخی کرد و قطع کرد
میدونم علیرضا همیشه دوستم داشته
ولی اینم میدونم که میتونه فراموشم کنه
و باز عاشق بشه.
امروز روز عقدمه
و من به جرأت میتونم بگم خوشحال ترین
دختر روی زمینم

از آرایشگرم خواهش کردم همون مدلی
آرایشم کنه

و همون لباس و همون دسته گل
چون عکاس قرار نیست دوباره عکس بگیره
ولی فیلمبردار قراره فیلم رو از
همونجایی که قطع کرد
دوباره ادامه بده

مثل بچه ها خوشحال بودم
از مامان و مادرجون خواهش کردم همون
لباسارو بپوشن
و کوروش هم کت شلوار هم رنگ همون کت
شلوار قبلی

حتی یکبار شک کردو گفت
_چه کاریه اخه من باز همین مدل کت شلوار
بخرم

اما پیچوندمو گفتم چون خیلی بهت میاد
همه چیز آماده بود و قبل اومدن کوروش
شنل پوشیدم و اجازه ندادم صورتمو ببینه
توی ماشین به سمت باغ میرفتیم

_حالا من یه زیر لفظی بدم هم شما اجازه
نمیدین روی ماهتونو ببینیم عروس خانوم؟
+نخیر وقتی رفتیم سر سفره عقد نشستیم
میبینی

_حالا چرا همون باغ تالار ؟
+چون من اونجارو دوس دارم
به باغ تالار رسیدیم
همه دم در منتظر ما بودن و با رسیدن ما
شروع به دست زدنو رقصیدن کردند
وارد که شدیم کوروش کمک کرد شنلم رو
بردارم

تعجب رو تو ی چشماش دیدم
وقتی روی صندلی هامون نشستیم در گوشم
گفت

_همون ارایش همون لباسا
و البته همون مهمونا
برای چی آروشا؟
+چون میخوام فیلمبردار ادامه فیلم رو
بگیره ذقیقا از همونجایی که فیلم قطع شد

چون میخوام همه ی اونایی که جلوشون بهت
نه گفتم

حالا بشنون چطوری از تهه قلبم میخوام بله
بگم

میخوام همه بدونن چقدر عاشقتم کوروش
میخوام آبرویی که یکروز با بچه بازیم از
تو و بابا بردم رو برگردونم

برای همین برگشتم ایران برای همین تموم
تلاشمو کردم تا امروز اتفاق بیوفته
و البته یه سوپرایز دیگ هم برات دارم که
باشه برای بعد از عقد...

دستامو محکم توی دستاش فشرد و گفت
_دورت بگردم ولی لازم نبود انقد خودتو
اذیت کنی

همین که باشی همین که دستت توی دستام
باشه برام کافیه دلبر

+هرچیزی که به تو مربوط بشه برای من
اذیت نیست کوروش

عشقه . عشق

_عاشقتم خانوم

+من از تو عاشقتر.

عاقد نیم ساعتی بود که دیر کرده بود
مهمونا همه مشغول رقصیدن و خوش و بش و
پذیرایی بودن.

تلفن کوروش زنگ خورد

ازش پرسیدم کیه گفت از کانادا است باید
جواب بدم

اینجا سروصدا هست بیرون جواب میدم و
برمیگردم

و به بیرون رفت

پنج دقیقه از رفتن کوروش که گذشت علیرضا
اومد و کنارم نشست

_خب چطور شده خانم پورکیان؟ راضی هستید؟

+معلومه که راضی ام

ممنون بابت تموم زحمات

_وظیفم بود من تا آخر عمر برای تو
هرکاری میکنم

حتی جونمم برات میدم

+خدانکنه بمونی برام پسرخاله

خیلی از رفتنه کوروش میگذشت
باید تا الان تلفنش تموم میشد
عاقد هم اومد

کلی عذرخواهی کرد و گفت توی راه یهو
تصادف کرده و چیزیشون نشده فقط طرف خیلی
معطلشون کرده.

اما هرچی دنبال کوروش میگشتیم نبود
حالا دیگه یک ساعت از رفتنش میگذشت
مامان و مادر جون که فقط به گوشیش زنگ
میزدن ولی جواب نمیداد
مادر جون فشارش افتاده بود و خاله سیما
داشت بهش آب قند میداد
چندتا از آقایون که دنبالش رفته بودن
اومدن

و گفتن هیچجا نیست
کل باغ تالار و اطراف رو دنبالش گشتن
خودم با لباس عروس همه جا میدویدم و
دنبالش میگشتم
اخه مگه میشه نباشه؟؟
باید پیدااش میکردم

اشکامو پاک میکردم و دنبالش میگشتم و
صداش میزد

هیچ چیزو نمیفهمیدم

نمیدونستم گریه کنم یا بخندم؟

کجا رفتی کوروش؟

نکنه بلایی سرتاومده باشه؟

نه خودش بود نه ماشینش

یه نفر بدو بدو داخل شد و گفت من یه

نامه پیدا کردم

زیر برف پاک کن ماشین مادر عروس خانوم
بود

زود به سمتش رفتم کاغذ رو از دستش

قایدم

«بی حساب شدیم خانم پورکیان،

دفعه قبل تو منو قال گذاشتی اینبار نوبت

من بود

چی؟ فکر کردی فقط خودت بلدی؟

تموم مدت منتظر این روز بودم و چه بهتر

که خودت کاری کردی با همون آدمای قبل

تلافیش رو سرت در بیارم . خداحافظ برای
همیشه کوروش آذرخش»

چشمات تار میدید
دنیا دور سرم میچرخید
نه این امکان نداره
چطور ممکنه کوروش با من این کارو کرده
باشه؟

محاله محاله محاله .. کوروش این کارو
نمیکنه

ولی اون نامه
خدایا دارم دیونه میشم
حالا با این بچه چیکار کنم؟
جواب مامان اینارو چی بدم؟
چشماتو بستم

دیگه هیچی نفهمیدم
فقط میدونم وقتی به هوش اومدم توی
بیمارستان بودم
مامان و مادر جون بالای سرم بودند و گریه
میکردند

مادر جون نگام کرد و با بغض گفت
_بخدا کوروش من همچین آدمی نبود و نیست
نمیدونم چرا اینجوری شد
حتی نمیدونم الان کجاست به منم زنگ نزده
بخدا
+آروشا مامان خوبی؟؟ صبر کن الان پرستارو
صدا میزنم
پرستارااااا
پرستاررر دخترم به هوش اومد.
پرستار بالای سرم اومد
اروم گفتم
_بگید برن بیرون نمیخوام کسی رو ببینم
میخوام برم خونمون
+باشه عزیزم دکتر میان معاینتون میکنن
بعد مرخص میشید.
مادر جون با گریه از اتاق بیرون رفت
مامانو صدا زدم بمونه
_مامان برو برام لباس بیار اینارو عوض
کنم
نامه ای تو دستم بود کجاست؟

+پیش منه میندازمش دور

_بده ب من مامان ، زود برام لباس بيار
منو از اینجا ببر

+چشم دخترم میریم

بعد از معاینه ی دکتر لباس پوشیدم و
بیرون زدیم از بیمارستان

باید کوروش رو پیدا کنم

باید همه ی این حرفارو تو چشمام نگاه
کنه بعد بزنه

من روز عقدمون رو در رو بهش حرفامو زدم
اونم الان باید همین کارو میکرد

نامه؟؟ مگه عهد قاجاره که با نامه حرف
بزنیم

مامان رو در خونه پیاده کردم

رو ب من کرد و گفت

_کجا؟ مگه نمیای خونه؟

+نه مامان بابد برم

_یعنی چی ؟ بیا خونه ببینم با این حالت
کجا میخوای بری؟

+ مامااااان خواهش میکنم ولم کن الان وقتش
نیست

زود برمیگردم.

پامو روی گاز گذاشتم و رفتم به سمت خونه
ی خاله ی کوروش

آیفون خونشون رو زدم و در باز شد

وارد شدم مادر جون جلوی در ورودی اومد

_ آروشا خوب شدی مادر؟

+ مادر جون کوروش کجاست؟ من باید ببینمش
باید باهاش حرف بزنم

_ نیست مادر خودمم صدمه بهش زنگ زدم

پسرخالش جاهایی که فکر میکردم باشه رو
گشت اما نبود

هر جا باشه تا شب پیدااش میشه

_ تورو خدا شمارو به تموم احترامی که

بینمون بوده قسمتون میدم هروقت هر خبری
ازش شد حتی نصف شب بهم خبر بدین

+ خبر میدم دخترم بخدا من شرمندتم

نمیدونم چرا اینجوری شد

کوروش من همچین آدمی نیست نگرانشم

_ شما چرا شرمنده اید؟ نگران نباشید
پیداش میشه

میخواست انتقام بگیره که گرفت.
از خونه بیرون زدم و با علیرضا تماس
گرفتم

_جانم آروشا

+علیرضا خبری نشد؟

_نه والا کل محوطه باغ تالار و اطرافش رو
گشتیم با مهدی مهمونا همه رفتن باغ رو
تحویل دادم دارم برمیگردم خونه

+علی پیداش کن برام من دیوونه میشم
پیداش کن خواهش میکنم

_تو مگه دیوونه ای؟ مگه عقل تو سرت نیست؟
یارو ولت کرده رفته نامه اش رو که خوندی
ولش کن گور باباش

+منننن بایبید با اون حرررف بزnm

دارم دیوونه میشم

حالا با این بچه ای که تو شکمه چیکار
کنم؟؟

یک هفته گذشته و از کوروش هیچ خبری نیست

هرجایی که میشد دنبالش گشتم
عجیب اینکه مادرش هم ازش بی خبره
دلشوره دارم

نکنه براش اتفاقی افتاده باشه
تموم این یک هفته رو نه خواب داشتم نه
خوراک

فکرای توی سرم دارن دیوونم میکنن.
بی معرفت من از تو حامله ام ، بچت توی
شکمه منه کجا منو ول کردی رفتی؟
تو که میخواستی باهام به هم بزنی چرا
باهام بودی که بچه دار بشم؟
کوروش دارم دق میکنم ...

گوشیم زنگ خورد

مادر جون بود

_الو آروشا مادر

+سلام مادر جون خوبید خبری شده؟

_والا مادر من دیروز رفتم پیش پلیس و
گفتم که بچم گم شده اخه ما هرجایی که تو
فکرشو بکنی رو گشتیم
دل نگرانش بودم ولی ...

+ولی چی مادر جون کوروش برگشته؟

_نه دخترم دیروز یه پیامک برام فرستاده
سلام مادر من یه مدت طولانی نمیتونم پیام
حالمم خوبه و نگرانم نباشید برگردید
تورنتو منم زود میام پیشتون.

+خب خب شما چی جواب دادین اون چی گفت؟

_بعدش هرچی بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود
رفتم پیش پلیس و همه چیزو گفتم ردیابی
کردن گفتن مشخص نیست کجاست ظاهرا گوشی
خاموش باشه مشخص نمیشه

+الان یعنی چی؟ یعنی شما میری تورنتو؟

_اره میخوام برم چون احساسم میگه کوروش
بعد از کار بچگانه ای که کرده برمیگرده
همونجا

اما تو خیالت راحت مادر برم پیدااش کنم
گوششو میپیچونم میارمش به دستو پات
بیوفته معذرت خواهی کنه...

+اگه تصمیمش این بوده خب من دیگه اصراری
ندارم مادرجون خدا پشت و پناهتون
و با بغضی که داشتم تلفنو قطع کردم
بی معرفت چرا به من پیام ندادی؟

من حالا چیکار کنم با بچت؟
یک ماه گذشت و خبری از کوروش نشد
با مادرش تلفنی صحبت میکردم
میگفت هفته ای یکبار پیامک میده که حالش
خوبه و به زودی برمیگرده
توی این مدت با کمک علیرضا همه جا رو
گشته بودیم
دادگاه پاسگاه بیمارستانا سردخونه ها
همه جا
ولی اگه اتفاقی براش افتاده پس چطوری به
مادرش پیام میده و بعد اون گوشی لعنتیشو
خاموش میکنه.
مامان خسته شده بود ازین وضع
کنارم نشست و گفت
_نمیخوای تمومش کنی آروشا؟ نمیخوای بس
کنی؟ تا کی میخوای دنبالش بگردی؟ تا
وقتی موهات هم رنگ دندونات بشن؟ اون بهت
نزدیک شد انتقام بگیره
که گرفت.
چرا ول نمیکنی؟ چرا نمیچسبی به زندگیت؟

فراموشش کن فکر کن از اولم نبوده
هیچ به خودت نگاه کردی توی آینه؟
یک ماهه کارت شده از صب تا شب در به در
دنبال کسی گشتن که پیچونده و فرار کرده
که انقد مرد نبوده که وایسه و بهت بگه
نمیخادت

پوست استخون شدی بس کن دختر بس کن
دارم میمیرم وقتی تو این وضعیت میبینمت.
مامان صداش بالا رفته بود و تقریبا داشت
داد میزد

سرمو بالا آوردم اشکامو پاک کردم
+میدونی چرا نمیتونم ولش کنم مامان؟ چون
من ازش حامله ام
_چیییییی؟ تو چیکار کردی؟؟؟؟؟ حامله ای؟؟؟
کجا کی چطوری؟ این بود نتیجه اعتمادم
بهت؟

+بسه مامان بسسسسه تورو خدا بسه
خودم کم غم و غصه ندارم
مامان من الان دوماهه باردارم

_اون بی شرفه بزدل میدونست حامله ای و
ولت کرد رفت؟

+نمیدونه مامان من میخواستم شب عروسیمون
سوپرایزش کنم

که متاسفانه خودم سوپرایز شدم

مامان چیکار کنم حالا؟

مامان عصبانی بود

فقط راه میرفت و دستاشو به هم میمالید

من اما هنوز خیس گریه بودم

_فردا زنگ میزنم به علیرضا سه تایی
میریم سقطش میکنیم

علیرضا رو به عنوان پدرش میبریم که
رضایت بده

نباید این بچه بمونه

+ ولی مامان من بچمو دوست دارم

_حرررف نزن آروشا

تا الان هر غلطی دلت خواست کردی هیچی
نگفتم

هرجا رفتی گفتم بزار بره خوش باشه جَوونه

هرکاری کردی گفتم بچگیشه درست میشه

اینبار دیگه حق نداری حرف بزنی
برو بخواب صبح باید بریم کارو تموم کنیم
من بچه ی بی پدر نمیخوام
_مامان...

+ساکت شو گفتم برو تو اتاقت
تموم عمرم هیچوقت مامانو انقدر عصبی و
جدی ندیده بودم
حق با مامان بود
این بچه باید سقط بشه
چطوری به فامیل بگیم بدون ازدواج دارم
مادر میشم
چطوری این بچرو بدون پدر بزرگ کنم؟
کوروش منو نخواست بچمم نمیخواد
آره این بهترین کاره فردا سقطش میکنم
با اینکه تموم این دوماه شبو روز باهاش
حرف زدم
درد دله بابای بی معرفتشو کردم
ولی باید این بچه از بین بره

صبح ساعت هشت صبح زنگ رو زدن و علیرضا
وارد شد

_سلام خاله سلام آروشا چیشده چرا انقد با
عجله گفتید پیام؟

+بشین عزیزم میخوام باهات حرف بزنم
_جانم خاله بفرمایید

+راستش علی جان نمیدونم چطوری بگم
چطوری شروع کنم

ولی ما به کمکت احتیاج داریم

_رو چشمام شما جون بخواید

+جونت سلامت خاله قربونت بره

راستش علیرضا راستش آروشا...

درک کردم که گفتنش برای مامان سخته

بلند شدمو گفتم

_من حامله ام . من از کوروش حامله ام

نمیدونم چرا ولی علیرضا از شدت عصبانیت
قرمز شد

حتی اشک توی چشماشو میتونستم ببینم

پلک نمیزد که مبادا اشکاش روی گونه هاش
بریزه

سرشوپایین انداخت و گفت

+خب از من چه کمکی برمیاد؟

مامان روکرد بهش و گفت

_باهامون بیای مطب دکتر و به عنوان پدر
بچه رضایت نامه رو امضا کنی

تا بچه رو سقط کنیم

+ولی چرا سقط؟

_چون این بچه پدری نداره

در ضمن مادرش هم ازدواجی نکرده .

دیگ حرفی نزدیم و آماده شدیم و سوار
ماشین شدیم

به سمت مطب دکتر حرکت کردیم

اونجا که رسیدیم با ترس و لرز از ماشین
پیاده شدم

مامان دستمو گرفته بود

و علیرضا که همچنان اخم از روی صورتش
پاک نمیشد

دلیل این همه عصبانیتش رو نمیفهمیدم...

وارد مطب شدیم همزمان با ورود ما یه
خانم با همسرش از اتاق بیرون اومد
خانم که ظاهرا سقط انجام داده بود دولا
دولا راه میرفت و جیغ میزد و ناله میکرد
همسرش هم دستشو گرفته بود و بیرون
میبردش

وحشت و ترس تمام وجودمو گرفت
اما نه من نباید بترسم
من باید این بچه رو سقط کنم
کمی بعد نوبت من شد
داخل رفتم و علیرضا هم همراه من داخل شد
_سلام خانم دکتر

+سلام عزیزم خوش آمدید مشکلتون چیه؟
_برای سقط جنین اومدم

+عزیزم ولی آخه چرا؟ شما که سنی
ندارید؟ بچه چندومتونه؟

_مشکل اینجاست که ما هنوز عقد محضری
نکردیم خانم دکتر آبرومون میره.

دکتر رو کرد به علیرضا و گفت

+ بابای بچه شمایی؟

بله

+خب چرا زود عقدش نمیکنی دستشو بگیری
برید سر زندگیتون؟ اومدی رضایت بدی بچتو
سقط کنیم؟

من مشکلی ندارم انجام میدم از پول که
بدم نمیاد

ولی بازم تا آماده کردن دارو بهش فکر
کنید.

بغض داشت خفم میکرد

هم میترسیدم

هم دلم نمیخواست بچمو بکشم

کدوم مادر دلش میاد این کارو بکنه

منشی دکتر اومد و دستگاہی رو روی شکمم
گذاشت

گفت باید چک کنه ببینه قلب جنین میزنه
یا نه؟

همون لحظه صدای قلبشو شنیدم

تاپ تاپ تاپ تاپ

آخ مامان قربون صدای قلبت بشه

دیدم بابات ولمون کردو رفت؟

ولی من چطور میتونم تورو بکشمت اخه؟
یهو یه صدایی منو ب خودم آورد
علیرضا بود

با اخم و عصبانیت گفت
_بامن ازدواج کن آروشا
قول میدم بابای خوبی بشم برای بچت..
چی؟ چی گفت؟ یعنی من درست میشنیدم؟
لباسمو پایین کشیدم و پاشدم نشستم
+چی گفתי علی؟

_گفتم باهام ازدواج کن
من هم خودتو میخوام هم اونی ک توی شکمته
باباش میشم کسی هم نمیفهمه..
+ولی...

_اما و ولی نداره یا بخواب و سقطش کن و
بچتو بکش

یا بزار من بشم بابای اون بچه
و بزرگش کنیم دوتایی
نمیدونستم چی باید بگم
دلشوره و استرس ترس و وحشت تعجب و حیرت

بغض و گریه

همه ی این حس ها باهم قاطی شده بودن که
منو به جنون برسونن

بلند شدمو از مطب زدم بیرون

مامان و علی پشت سرم میومدن

مامان صدام زد

_وایسا ببینم کجا میری برگردو کارو
تمومش کنم

+ نه مامان من بچمو نمیندازم من نگهش
میدارم

_تو غلط میکنی این بی پدرو به دنیا
بیاری

علیرضا دست مامانو گرفت و گفت

_باباش میشم خاله

اجازه بدید من با آروشا ازدواج کنم
نمیزارم کسی چیزی بفهمه.

مامان از تعجب دهنش باز مونده بود

_تو که جدی نمیگی علی اره خاله؟؟

بازم ازاون شوخیاته؟

+خاله الان وقته شوخی نیست من جدی ام
_میدونی اگه مادرت بفهمه چیکار میکنه؟

یه عمر به من سرکوفت میزنه که سیمین
دختره حامله اشو از ترس بی آبرویی
انداخت به پسر من

+خاله خاله خاله هیییچکسسسس هیچچچچ
چیزی نمیفهمه

نه مامان بابام نه الهه و مهدی که خواهر
برادر من

نه هیچ احد الناس دیگه ای.

مامان رو کرد به من و گفت

+تو چی میگی؟

من چی میگم؟ من مگه چاره ی دیگه ای هم
دارم؟ من باید تا آخر عمر ممنون علیرضا
هم باشم که داره این لطف بزرگو درحقم
میکنه

کی دلش میخواد یه دختر دست خورده با یه
بچه تو شکمش بشه عروسه خونش؟

_منم موافقم

با اینکه تمام عمر علیرضا رو مثل برادرم
میدونستم

ولی چاره ای نداشتم

باید یا تن به این ازدواج میدادم
یا با بی آبرویی بچه ای رو به دنیا
میاوردم که پدرش روز عقد مارو ول کرد و
رفت...

علیرضا همیشه عاشق من بوده
میدونم که میتونه برای بچم هم پدر خوبی
باشه

اما اخه ما؟ زنو شوهر؟
وای خدای من این دو راهی بین غرق شدن و
پرت شدن از بلندیه

اما مگه چاره ی دیگه ای داشتم؟؟
قرار شد علیرضا با خانوادش صحبت کنه و
زود برای خاستگاری بیان و همه کارا رو
هم با سرعت انجام بدیم
تا شکم من بالا نیومده و همه متوجه موضوع
نشدن.

خاله سیما با خونمون تماس گرفت و اجازه گرفت

برای آخر هفته بیان خاستگاری
اما وقتی قطع کردن مامان میگفت خاله مثل همیشه نبوده

و انگاری به اجبار علی تماس گرفته
ولی من چطوری میتونم یه روزی تمام
محبتای علیرضا رو جبران کنم؟
اخه کی زیر بار یه زن با یه بچه میره
آخ علیرضای دیوونه ی دوست داشتنی
تو همیشه و همه جا به دردم خوردی
کاش کوروش مثل تو بود کاش کوروش معرفت
تورو داشت

اما تمام این مدت استرس اینو داشتم که
خب اگه حالا یهو کوروش برگرده چی؟؟
اونوقت باید چیکار کنم؟؟

پنجشنبه شد و خانواده خاله سیما برای
خاستگاری اومدن
علیرضا و برادر کوچیک تر از خودش مهدی
و خواهرشون الهه

به اتفاق پدر و مادرش

دسته گل و شیرینی رو روی اوپن آشپزخونه
گذاشتن و بعد از سلام علیک و تعارف نشستن
بابای علیرضا مثل همیشه مهربون آروم

شروع کرد به حرف زدن

_خب سیمین خانم غرض از مزاحمت این که
ببینیم میتونیم این دوتا جوون رو بلخره
بفرستیم خونه ی بخت

+خوش اومدین چه حرفیه ؟ شما مراحمید
قدمتون به چشم .

خاله که تمام مدت ساکت بود

سرشو پایین انداخته بود و با گوشه
روسریش بازی میکرد گفت

_البته که دلیل این همه اصرار و عجله ی
علیرضا نفهمیدیم

حالا آروشا جون صبر میکرد شاید نامزدش
برمیگشت

علیرضا عصبانی گفت

_مامان نمیخوای بس کنی؟

خاله به طرفش برگشت و گفت

+باشه لال میشم حرفی هم نمیزنم خود دانید
تا دیروز آروشا میگفت علیرضا داداشمه
داداشمه

چیشد امروز جواب مثبت شد.
خجالت میکشیدم ، بغض داشتم
خاله راست میگفت
حق با اون بود
عمو گفت

_خانم بسه زشته ، امشب جای این حرفا
نیست

اجازه بدین بچه ها برن باهم حرف بزنن
حین این که ما توی اتاق میرفتیم
مامان رو به خاله کرد و گفت

_سیما این تصمیم خودشونه منم دخالت
نکردم و نمیکنم

کوروش هم دیگه برنمیگرده اگر برگرده من
جنازه دخترمم رو دوشش نمیزارم
خاله تلخندی زدو گفت

+انشالله خواهر انشالله

با علیرضا توی اتاقم نشستیم

چیزی نمیگفت

من شروع کردم

_علیرضا اگه پشیمون شدی چی؟

+من پشیمون نمیشم عشقی که از تو توی دل
منه چیزی نیست که امروز و دیروز اومده
باشه خودتم خوب میدونی، مگر این که اون
یارو برگرده و خودت فیلت یاد هندستون
کنه

+من؟ نه بخدا همین الانم که برگرده به
دستو پام بیوفته نمیبخشمش

اون نه لایق عشق من بود نه لایق پدر این
بچه شدن، ولی علیرضا خاله ناراضیه

_مامانم میترسه از برگشته اون . مشکلی
نیست خودم راضیش میکنم

+ولی اگه یه روزی منت همه ی این کاراتو
روی سرم گذاشتی چی؟

_من منت بزارم آروشا؟ تو منو اینجوری
شناختی نامرد؟ من خودتو بچمونو روی
چشمام میزارم .

گفت بچمون . نگفت بچت

چقد تو خوبی اخه ...

نمیدونستم دارم کار درست رو میکنم یانه؟
نمیدونستم کوروش برمیگرده یانه؟

نمیدونستم چی پیش میاد فقط دلم میخواست
همه چیز تموم بشه و دیگه توی زندگیه منو
مامان یه بی آبروییه دیگه پیش نیاد

دوتایی از اتاق بیرون رفتیم و لبخندمون
نشونه موافقتمون بود

با تیکه ها و طعنه های خاله سیما شب
تموم شد و قرار شد فردا بریم آزمایش و
بعدم محضر

جواب مثبت آزمایش رو گرفتیم

تو چشمای علیرضا میشد شوق رو دید
کلی ذوق میکرد کلی خوش بود اما من تهه
دلم یه حس بد داشتم

میترسیدم از هرچیزی و هزاران اتفاقه
ممکن...

باید هرچه زودتر کارامونو میکردیم چون
من دیگ وقتی نداشتم.

قرار شد عقدمون رو محضری و ساده بگیریم

و شبش هم یه مهمونی خانوادگی البته بر
خلاف تمامه مخالفت های خاله سیما

دیگ دلم نمیخواست لباس عروش تنم کنم،
اصلا از دو مرتبه ی گذشته تجربه ی خوبی
نداشتم.

دلم برای کوروش بی معرفت تنگ شده بود
اما چاره ای هم نبود

دلم به ازدواج با علیرضا هم رضایت
نمیداد اما

نامردیه اگه جواب محبتای بی حد و حساب
علیرضا رو با نامردی بدم.

دلم میخواست یهو در باز میشد و کوروش
میومد

میگفت منو ببخش اتفاقی برام افتاد و بیا
به هم برگردیم

اما این محال بود...

صدای ازدواجم به گوش مادر کوروش هم
رسیده بود

و با مامان تماس گرفته بود

بغض کردم از این که مادر جون که همیشه با
خودم تماس میگرفت اینبار دلش نخواست با
من حرف بزنه

به مامان گفته بود

_ای کاش آروشا جون لاقل چارپنج ماه بخاطر
کوروش صبر میکرد

آروشا که انقدر بی معرفت نبود،

در هرحال بهش تبریک بگید از طرف من
مبارک باشه خوشبخت بشن انشالله.

آخ که چقد همه ی این حرفا برام درد داشت
آخ که چقدر این روزا زمان دیر میگذشت
آخ که چقد احساس خفگی میکنم....

رسید روز عقد

یه مانتو شلوار سفید با شال سفید پوشیدم
یه آرایش ملیح و موهامم اتو کردم و روی
شونه هام ریختم

علیرضا کت شلوار مشکی پوشیده بود

انصافا خیلی بهش میومد

اما من از یاد کوروش یک لحظه هم بیرون
نیومدم

تموم اون لحظات کوروش رو تصور کردم
دقایق آخر بود

توی اتاقم رفتم و گوشیمو برداشتم و برای
کوروش پیامک فرستادم

_امروز روز ازدواجه منه

ای کاش برگردیو همه چیزو تموم کنی

ای کاش پیشم بودیو دستمو رها نمیکردی..

هیچ جوابی نیومد

هیچ جوابی..

میبینی نینی کوچولو؟

بابات جوابمونو نمیده

فک کنم برای همیشه مامانو فراموش کرده

عیب نداره

خودم تنهایی قد همه دنیا عاشقتم.

علیرضا در اتاقو زد

_عروس خانوم تشریف نمیارید؟؟

+اومدم اومدم

به سمت محضر رفتیم

چند تا خانواده بیشتر نبودیم

و خاله سیما که تمام مدت اخماش تو هم
بود

روی صندلی ها نشستیم قرآن رو روبروم باز
کردم

محضر دار شروع کرد ب خواندن خطبه

صدای محضر دار نمیشنیدیم

همش تهه دلم میگفتم

خدایا کوروش برگرده

خدایا همین لحظه کوروش برگرده

اما برنگشت

نیومد...

_برای بار سوم عرض میکنم دوشیزه محترمه

بانو آروشا پورکیان آیا ب بنده وکالت

میدهید با مهریه معلوم شمارا به عقد

دائم آقای علیرضا پورتاک دربیاورم؟

_با اجازه مادرم و روحه بابا اردشیرم

بله...

تموم شد...

من دیگ حالا همسر رسمی و قانونی علیرضا

بودم

و چقدر توی رویاهام به کوروش بله گفته
بودم و همسرش شده بودم

علیرضا مثل بچه های کوچیک خوشحال بود
در گوشم گفت

_مرسی که منو به آرزوم رسوندی دلبر
لبخند زدم

بغضی که توی گلوم بود اجازه نمیداد حرف
بزنم

اگه دهن باز میکردم اشکام هم جاری
میشدن..

خاله سیما اومد و منو بوسید
آروم گفت

_نذاشتید که برای پسر عروسی بگیرم انقد
هول کردید

ولی مبارکتون باشه

طعنه های خاله تمومی نداشت و حالا هم
طعنه های عروسیه با شکوهی که دلش
میخواست برای پسرش بگیره رو به من میزد
اما ما برای عروسی وقت نداشتیم.

شب همه خونه ی خاله مهمون بودن و یکمی
بزن و برقص کردن

و منی که تمام مدت با بغضی که داشت خفم
میکرد ب همه لبخند میزد

حتی جواب تبریک های همه رو با لبخند
میدادم میترسیدم دهن باز کنم و ممنون
بگم و اشکام بی اراده جاری بشن
بعد از خوردن شام و دادن هدیه ها همه
رفتند..

قرار شد مامان جهیزیه ای که توی این چند
روز با عجله خریده رو فردا به خونه ی
علیرضا بفرسته و ما بعد از چیدن اون ها
از خونه ی خاله به خونه ی خودمون
بریم...

همه ی مهمونا رفتن و فقط ما مونديم
خاله به علیرضا گفت

_علی جاتونو انداختم تو اتاقت مادر برید
بخوابید خسته اید.

ای وای فکر اینجاشو نکرده بودم

یعنی از الان من باید با علیرضا یه جا
بخوابم؟

اما اخه چطور میتونم این کارو بکنم؟
تشکر کردیمو دوتایی به سمت اتاق علی
رفتیم
خاله یه تشک دو نفره ی سفید پهن کرده
بود

و کناره تشک

وای خدای من چی میدیدم؟
دستمال های مخصوص شب زفاف؟
ولی من که...

ظاهرا خاله شمشيرو از رو بسته بود
علیرضا خودشم از دیدن اونا خجالت کشید
بهم نگاه کرد و گفت

_فدای سرت بیا بخواب فردا صبح یه فکری
براشون میکنم
+چه فکری مثلا؟

_کاری نداره خرجش خط انداختن یه جای
بدنمه و یکمی خون که خوراک خودمه
+کاش دیگ دست برداری از لات بازی هات علی
_چشم اونم ب چشم شما فقط دستور بده

ازش رو برگردوندم و سمت کمد لباس رفتم
میدونستم مامان یه ساک لباس برام آورده
و منی که

خیلی جاها توی کانادا لباسای باز پوشیدم
نمیدونم چرا امشب انقد جلوی علیرضا معذب
بودم

عل لباس هاشو جلوی من درآورد و من سرمو
تو گوشی کردم که نبینم

و یه شلوارک و تیشرت پوشید

بعد روی تشک اومد و پشتش رو به من کرد
زود تیشرت و شلوارمو با مانتو شلواره
توی تنم عوض کردم

موهامو با کش مو جمع کردم و جلوی آینه
مشغول

پاک کردن آرایشم شدم

میخواستم انقدر طولش بدم تا مطمئن بشم
اون خوابش برده

یکم بعد از توی آینه چشمای بستشو دیدم و
آخرین نطقه ی تشک جا گرفتم و یه بالشت
وسطمون گذاشتم.

چشمامو بستم

_حالا چرا انقدر دور ؟ میگفتی بهم دست
نزن هم نمیزدم انقدا هم بیشعور نیستم
+چی میگی دیوونه من عادت دارم یه بالشت
کنارم باشه

چرا هنوز بیداری؟

_چون شب عروسیمه خیر سرم
+خب بخواب خسته ای فرداهم باید بریم
خونه وسیله بچینیم
_چشم خانم پورکیان

دیگه چیزی نگفتم و اونم چیزی نگفت
اما شک ندارم اون تا خود صبح بیدار بود
و من که نزدیکای صبح خوابم برد
درسته اون حالا دیگه شوهرم بود اما بچه
ای که توی شکم منه
بچه ی یه نفر دیگست

دلم نمیخواد تا روزی که این بچه دنیا
بیاد با کس دیگه ای هم آغوش بشم
نمیخوام اون این موضوع رو حس کنه

پس باید سر یه فرصت مناسب با علیرضا
صحبت کنم و باهاش اتمام حجت کنم
صبح زود بیدار شدیم و مشغول پوشیدن لباس
بودیم

علیرضا یکم عصبی و کلافه بود
و البته یجورایی بهش حق میدادم
کی دلش میخواست شب عروسیش اینجوری سپری
بشه.

صدای در اومد

علیرضا گفت بله؟

_علی جان مامان صبحانه آوردم براتون
میزارم پشت در بیا بردار
خاله چه خوش خیاله لابد فک میکنه ما لباس
تنمون نیست

علیرضا سینی صبحانه رو آورد، کلی چیزای
خوشمزه و البته کاجی

دوتایی مشغول خوردن صبحانه شدیم
از این حجم سکوت علیرضا داشتم عصبی
میشدم

بهش گفتم

_تا کی قراره به دلیلی که نمیدونم باهام
حرف نزنی؟

با بی میلی جواب داد

+دلیلی که نمیدونی؟؟ یا دلیلی که میدونی
ولی نمیخوای به روی خودت بیاری؟

_تو قول دادی هیچوقت بهم سرکوفت نزنی

+قول دادم سرکوفت نزنم و نمیزنم اما قول
ندادم باهات خواهر برادر باشم دادم؟

_نه ولی بهم فرصت بده علی سخته قول
میدم همچی درست میشه

دیگه حرفی نزد و بعد صبحانه پوشید و گفت

_دم در منتظرتم زود بیا

باشه ای گفتمو وسایلمو برداشتم

و از اتاق بیرون زدم

تو دلم خدا خدا میکردم هیچکدوم از اعضای
خانواده رو نبینم

_عروس خانم کجا با این عجله؟

با صدای خاله سیما به طرفش برگشتم

_سلام خاله ببخشید فکر کردم بقیه خوابن
دیشب خسته شدن خواستم کسیو بیدار نکنم

+سلام مبارکتون باشه نه همه بيدارن ميريد
خونه خودتون؟

_سلامت باشيد . بله خاله ميريم وسايلارو
ببريم بچينيم که بریم خونه ديگه امشب

+سخت ميگذره بهتون انقد عجله داريد؟

_نه خاله ميخوايم مزاحم شما نباشيم با
اجازتون

ديگه نمودم که بقيه تيكه هاي خاله رو
بشنوم

سوار ماشين شدمو به سمت خونه رفتيم

عليرضا تماس گرفت و شيش تا كارگر اومدن
و تمام وسايل رو سوار كردن

و به سمت خونه رفتيم

مامان که زود تر از ما اونجا رفته بود
که آب و جارو کنه با ديدن ما با اسپند
به سمتمون اومد و گفت

_مبارکتون باشه دورتون بگردم

_ممنون

تنها حرفي بود که عليرضا زد و مشغول شد

مامان صدا زد

_علی خاله همه جارو تمیز کردم فقط اون
اتاقه درش قفل بود کلیداشم پیدا نکردم
بازش میکنی برم تمیز کنم؟

_نه خاله اونجا انباریه نظافت نیاز
نداره زحمت کشیدین مرسی.

ساعت هشت شب بود و تقریبا کل خونه چیده
شده بود علیرضا تمام روز با اخم کار
هارو میکرد و

متوجه ناراحت بودنش بودم اما سعی میکردم
به ذوی خودم نیارم

مامان بهترین جهیزیه رو برام گرفته بود
اما کدوم جهیزیه؟

قرار بود با کوروش بریم تورنتو وسایل
خونمونو بگیریم

کوروش میگفت دلم میخواد ست کل خونمون
بنفش باشه

یعنی الان کجایی عشقه بی معرفته من؟

بس کن آروشا دیگه بهش فکر نکن فراموشش
کن از فکرت از زندگیت پاکش کن...

نگاهی به سراسر خونه انداختم

سفید و مشکی

رنگ تمام لحظات این روزای من...

مشکی بخاطر تمام اتفاقای که پیش اومد
و سفید بخاطر بچه ای که توی شکمه منه .
خسته و کوفته با ماما روی مبل نشسته
بودیم علیرضا هم برای حساب کتاب کردن با
کارگرا و خرید شام بیرون رفت
خیره شده بود بهم

_چیه ماما چی میخوای بگی؟

+خوشبخت شو آروشا بخاطر منو بابات

_همه چیز خوبه ماما نگران نباش

+دورت بگردم من همیشه هستم

پاشدم بغلش کردم و بوسیدمش

علیرضا با شام اومد و شاممون رو توی
سکوت خوردیم

زنگو زدن و خانواده ی خاله سیما برای
تبریک اومدن

و خدا بخیر کنه طعنه های خاله سیما رو
عمو و الهه و مهدی نشستن

اما خاله سیما کل خونه رو بررسی کرد
بعد رو ب من گفت
+ مبارکتون باشه
_مرسی خاله

_علیرضا مامان مبارکت باشه عروسیتون که
باب دلم نشد ولی خب ایشالا خوشبخت بشید
تو خونتون

+همه چیز خوب بود مامان دیگه این بحثو
کشش نده ممنون از همتون بابت همه چیز.
خاله مشخصا از حرف علی ناراحت شد و تا
زمانی که اونجا بودن دیگه حرفی نزد
الهه و مهدی و عمو هم کلی تبریک گفتن و
خوشحالی رو میشد از چشماشون دید
طرفای ساعت ۱۲شب هم همگی قصد رفتن کردن
و قرار شد مامان رو هم سر راه برسونن.
و من موندم و پسرخاله ای که حالا شوهرم
بود
و این خونه...

علیرضا رفت دوش گرفت و لباس هاشو توی
لباسشویی انداخت

منم آشپزخونه رو جمع و جور کردم
و لباس هامو توی ماشین انداختم و روشنش
کردم

و توی اون یکی حمام رفتم
خونمون سه تا خواب داشت که دوتاش مستر
بود

و اون اتاق بیرون که درش توی بالکن باز
میشد اما قفل بود و علیرضا میگفت
انباریه

یه سالن بزرگ و آشپزخونه ی رو به سالن.
بعد از دوش گرفتم

تیشرت گشاد و لگ پوشیدم

موهامو با حوله بستم و بیرون اومدم و
برای زدن کرم مرطوب کننده ب اون اتاق
رفتم که دیدم علیرضا روی تخت خوابش برده
خب من که نمیتونم روی تخت کنارش بخوابم
میتروسم انقدر گوشه ی تخت بخابم ک پایین
بیوفتم

برای همین پتو و بالشت رو برداشتم
و روی کاناپه جلوی تلویزیون گذاشتم
لباس هارو توی بالکن پهن کردم
و به محضی که روی کاناپه دراز کشیدم
خوابم برد
صبح طرفای ظهر بود که بیدار شدمو
متوجه شدم علیرضا خونه نیست
برای خودم یه صبحانه آماده کردم و مشغول
خوردن شدم
پوف

حالا واقعا قراره ازین به بعد من صبح تا
شب خونه تمیز کنمو غذا بپزم
شب هام مثل خانومای خوشبخت درو به روی
همسرم باز کنم و بهش خوش آمد بگم؟
اه واقعا زندگی متاهلی کلافه کننده‌ست
خصوصا اگه با کسی باشه که هیچ حسی بهش
نداشته باشی
واقعا زندگی بی عشق مثل قهوه بدون شکره
همونقدر تلخ ..

باید الان تورنتو توی خونمون با کوروش
بودمو منتظر به دنیا اومدن بچمون بودیم

اما اون بی معرفت منو این بچه رو ول
کردو رفت و منو نخاست

ولی اون که عاشق من بود؟؟ یعنی عشقم
دروغ بوده؟؟

نمیدونم چیو باور کنم عشقشو یا رفتنشو
فقط دلم میخواد از فکرم بره بیرون تا به
آرامش برسم

دلم میخواد فراموش بشه پاک بشه از ذهنو
فکرو قلبم

نمیخوام به یادش بیوفتمو این بغض کوفتی
توی گلویم بیاد

علیرضا ظهر به خونه اومد

خودم کل شرکت بابارو بهش سپرده بودم
نمیتونستم فعلا خودم اونجا کار کنم

هنوز بداخلاق بود

من مشغول درست کردن املت شدمو

صداش کردم که سر میز بیاد

بی صدا نشست و مشغول خوردن غذا شد

_کی میخوای تمومش کن علی؟

+چیو؟؟؟

_همین قهر بچه گانه

+قهر نیستم گفתי تا زمانی که بچت به دنیا نیومده بهت نزدیک نشم گفتم چشم

_علی من واقعا اینجوری گفتم؟؟؟

+نگفتی ولی حرفت همینو رسوند

_درکم کن توروخدا قول دادم همه چیو درست کنم

فقط هفت ماهه دیگه بهم فرصت بده

+چشم آروشا خانم چشم خانمه پورکیان ما که چند ساله صبر کردیم هفت ماهه دیگه هم روش

حالا اجازه میدی بخورم گشمنه

_بخور..

غذامون که تموم شد ب اتاق رفت و لباساشو عوض کرد

با بالشت بیرون اومد روی کاناپه دراز کشید

_از امشب من اینجا میخوابم تو توی اتاق
بخواب

حامله ای اذیت میشی رو مبل
+ممنونم ازت بابت همه ی محبتات
_جبران میکنی عشقم

ترسیدم از لحن آخرین جمله اش
چجوری جبران کردنشو هم من میدونستم هم
اون

ولی من واقعا دلم نمیخواست اون اتفاق
بیوفته

روزها یکی پس از دیگری میگذشت و هیچ
خبری از کوروش نبود

بعد از ازدواجم حتی روم نمیشد با مادرش
صحبت کنم

برای همین چندباری با امیر و یاسمین
تماس گرفتم

و اونا هم گفتن خبری از کوروش ندارن

یاسمین همش دلداریم میداد و میگفت کاش
منتظرش میموندی کوروش آدمه اینجوری رفتن
نبود

امیر هم گفت ظاهرا پلیس ایران هم
نتونسته پیدااش کنه

و مادرش میگه چندوقت یکبار پیامک
میفرسته که مادر من حالم خوبه و به زودی
برمیگردم...

خیله خب کوروشه آذرخش

تو که زهرتو ریختی دیگه چرا پیش مادرت
برنمیگردی

برگردیو به خودت افتخار کنی که چه به
روز من آوردی

هیچوقت نمیبخشمت
هیچوقت...

تاوان دلی که ازت شکوندم رو دادم
امیدوارم تاوان دل شکسته ی منو این بچه
ی توی شکم رو هم تو پس بدی.
وارد ماهه چهارم بارداریم شدم

و قرار شد امشب با علیرضا به خونه خاله
سیما بریم و بهشون بگیم که من دوماهه
باردارم

از برخورد خاله به شدت میترسیدم
هنوز بعد از دوماه تیکه ها و طعنه هاش
بابت عروسی تموم نشده

تمومه این دوماه علیرضا شبا توی سالن
خوابید و من توی اتاق

چندین بار نیمه شب متوجه شدم
علیرضا به اون انباریه توی بالکن میره و
در رو پشت سرش قفل میکنه

خیلی دنبال کلیدش گشتم اما پیدااش نکردم
اخه چه چیز مخفی ای اونجا هست که علیرضا
اجازه نمیده من نزدیک اونجا بشم

بلخره باید بفهمم اما بعد از تموم شدنه
امشب

یه مانتو کیمینوی نسبتا گشاد کرم پوشیدم
و موهامو کرلی کردم

شال و شلوار سفید هم پوشیدم
و با علیرضا راهی خونه خاله شدیم

بعد از خوش آمد گویی برای صرف شام رفتیم
وسط شام خوردن علیرضا گفت

_مامان، بابا میخوام یه خبری بهتون بدم
عمو سرشو بالا آورد گفت
_جانم پسرم چیشده؟

+راستش آروشا دوماه بارداره
ما خودمون هم نمیدونستیم تازه امروز
آزمایش دادیم و متوجه شدیم.
پدرش لبخند زد اما خاله قاشق و چنگالش
رو توی بشقاب انداخت و با تندی رو به من
گفت

+اون از عجلتون برای عروسی
اینم از عجلتون برای بچه دار شدن
خبریه؟؟

سرمو پایین انداختمو گفتم
+نه خاله جون چه خبری؟؟
_چمیدونم مثلا این که دوماه بیشتر باشه
آخه شکمم خیلی زود اومده بالا
یه نگاهی به خودم انداختم

من اصلا شکم نداشتم با اینکه چهار ماهم بود

چون لاغر بودم زیاد شکمم مشخص نبود
خصوصا که الان مانتوم گشاد بود.

خاله تصنعی خندید و گفت

_خودتم ب خودت شک داری؟؟ مگه شکم داری
که به خودت نگاه میکنی؟

+نه خاله من فقط از حرف شما تعجب کردم

دیگه یهوئی شد ببخشید

_چیه ببخشیم؟ مبارکتون باشه دیگه

لابد بچه دوست داشتین

حالا هرچند الان خیلی زود بود ولی خب قدمش
خیر باشه.

عمو سری به نشانه تأسف رو به خاله نشون
داد و رو به ما با لبخند گفت

_علیرضا ، آروشا بابا قربونتون برم مبارک
باشه انشالله که سالم و سلامت و پر خیر
باشه

+ ممنون بابا.

شک ندارم از خجالت رنگ گوجه شده بودم

اما چاره ای نبود باید این راهو میرفتیم
ولی احساس میکردم خاله شک کرده

و البته که حق داشت

بعد از شام به خونه برگشتیم

داخل اتاق شدم و مانتو و شلوارمو
درآوردم

با لباس زیر توی کشو دنبال لباس میگشتم
ک یهو در اتاق باز شد و علیرضا وارد شد

جیغ بلندی کشیدم

_بروووو بیروووون

بدون هیچ حرفی عصبی بیرون رفت زود
لباسامو پوشیدم و بیرون رفتم

_ببخشید علیرضا جیغم بی اراده بود

+یجوری جیغ میزنی انگار نه انگار شوهرتم
محرمتم

درسته هیچوقت منو نخواستی و هنوزم
نمیخوای

اما من حالا دیگ شوهرتم آروشا بفهم اینو

_خب من هنوز عادت ندارم معذرت میخوام

+بعد دوماه هنوز به من عادت نکردی؟
گفتی جامو جدا کنم گفتم چشم
گفتی دست بهت نزنم گفتم چشم
تا دیروز لخت تو بغل اون بیشرف لب دریا
بودی
حالا من لخت ببینمت جیغ میزنی مریم مقدس؟

از حرفاش دلخور شدم بغض کردم
ولی الان وقت بغض نبودباید جوابشو میدادم
_تو خودت ازم خاستگاری کردی
خودت با شرایط کنار اومدی
خودت گفتی هیچوقت طعنه نمیزنم هیچوقت
منت نمیزارم
همین؟؟

میداشتی چند ماه بگذره لاقل
_الانم سر حرفام هستم ولی بفهم چقد سخته
برام بفهم
بعد با چشمای خیس از اشکش توی بالکن رفت
و شروع کردن به سیگار کشیدن

سیگار کشیدو کشیدو کشید
من توی اتاق رفتم و دراز کشیدم
اما خوابم نمیبرد
صدای پچ پچ شنیدم
از اتاق بیرون زدم که دیدم اتاق توی
انباری چراغش روشنه
علیرضا اونجا بود
پشت در رفتم و گوشمو پشت در اتاق
چسبوندم
_باشه احسان باشه فقط پنج شیش ماهه دیگه
بعدش همه چیز اوکی میشه
_دیوونم نکن من که هرماه کلی پول میزنم
به حسابتون
_نه نباید شمارو ببینه قول میدم تا شیش
ماهه دیگه همه چیز تموم شده باشه
میدونم که احسان پسر عموشه
اما نفهمیدم راجب چی حرف میزدن
چی شیش ماهه دیگه تموم میشه؟
توی اون اتاقه لعنتی چه خبره که نمیزاره
من نزدیکش بشم

فردا باید بفهمم باید سر از کار خودش و
تماسای مشکوک و اتاقه مشکوک ترش در
بیارم.

تا صبح توی اون اتاق بود و صبح ساعت هشت
بیرون زد از خونه

سریع پاشدم و یه پیچ گوشتی پیدا کردم و
به سمت اتاقه توی بالکن رفتم

افتادم ب جون در و نیم ساعتی مشغولش
بودم اما در باز نشد که نشد

پس باید چیکار کنم؟

چطوری کلیداشو از جیبش بردارم که متوجه
نشه

با امیر تماس گرفتم و کمی حال و احوال
کردیم حال یاسمین رو پرسیدم و گفت خوبه
بعد ازش پرسیدم

چطور میشه از کلید کپی کرد اما طرف
متوجه نشه

گفت روی صابون یا خمیر بازی کلید رو
فشار بدم و به یه کلید ساز تحویل بدم
مثل همونو برام میزنه

امشب هرطور شده باید این کارو انجام
میدادم

مگه میشه اونجا یه انباری باشه و علی
هرشب رو اونجا بگذرونه
هروقت باهم بحثمون میشه به اونجا پناه
میبره

هروقت دلش میگیره

هروقت مشروب میخوره و مست میشه
رازه این اتاق داره دیوونم میکنه
چی پشت این دره که علیرضا بهش پناه
میبره

شب وقتی به خونه اومد بعد از شام به سمت
اتاق رفت

کمی بعد عصبی به داخل خونه برگشت
زل زد توی چشمام با اخم غلیظی گفت
_چی میخواستی اونجا؟

+کجا؟

_آروشا مثل بچه آدم جواب منو بده چی
میخواستی تو انباری؟

+من؟ من مگه کلید اونجارو دارم که چیزی
بخوام اونجا!

_براجی رفتی افتادی به جونه در؟ فکر
کردی گاوم نمیفهم؟ چایی میخواستی
اونجا

+داد نزن سره من

_داد نمیزنم جوابمو بده

+هیچی میخواستم ببینم چی توی اون انباری
هست که قابل استفاده باشه

_هیچی نیست دفعه آخرت باشه به اون اتاق
نزدیک میشی

+چرا؟ چی توشه که انقد میترسی؟

_خیلی دوست داری بدونی چی اونجاس؟

باشه نشونت میدم ولی شرط داره

شرطش اینه که باید باهام باشی یه شب

بعدش میتونی بری اونجا.

چشمم از این حجم پرویی داشت در میومد

چند ثانیه خیره شدم بهش

با عصبانیت گفتم

_تا آخر عمر نمیخوام بدونم توی اون خراب
شده چه خبره برو به درک.

بعد توی اتاق رفتم و در رو به شدت به هم
کوبیدم

اگه بنا بر این باشه که بخاطر دیدن توی
اون اتاق مجبور بشم تن به این کار بدم
هیچوقت نمیخوام بفهمم

واقعا از علیرضا توقع نداشتم...

چند هفته ای بود که اصلا باهاش حرف
نمیزدم

اما امروز مجبور بودم چون باید سویچ
ازش میگرفتم و به سونوگرافی میرفتم
امروز دیگ میتونستم بفهمم بچم دختره یا
پسر

یه استرس قشنگی داشتم

برام فرقی نمیکرد

اما برای کوروش چرا

اون عاشق دختر بچه ها بود.

با اخم کنارش ایستادم و آروم گفتم

_میشه سوییچتو بهم بدی یا بری ماشینمو
از خونه خودمون بیاری؟

+کجا به سلامتی؟

_جایی کار دارم

+جایی کجاست من باید بدونم

_سونوگرافی تعیین جنسیت

+خب بابای بچه هم باید باشه بپوش میبرمت

_نه لازم به حضور تو نیست خودم میرم

+بپوش میبرمت . دم در منتظرم

از این لحن با زورش متنفر بودم

از این اخلاقی که فکر میکرد چون بیرون
برای همه میتونه لات بازی در بیاره توی
خونه هم همینطوره

متنفر بودم

با همه ی اینا من به اون مدیون بودم

آبرومو بهش مدیون بودم

پس چیزی نمیگم و تحمل میکنم

آماده شدم و یه شل روی شونه هام
انداختم

پاییز اومده بود و یه کم هوا خنک بود
باید مراقب بچم باشم.

وارد مطب شدیم و بعد از کمی گذشت زمان
نوبتم شد

میخواستم داخل برم که یهو دستمو گرفت و
با من وارد شد

بعد از سلام علیک با دکتر

دکتر ازم خواست رو تخت دراز بکشم و
لباسمو بالا بدم

خدای من چقدر جلوش معذب بودم

روی پیشونیم عرق نشسته بود

دکتر دستگاه رو ژل زد و روی شکمم گذاشت

علیرضا تمام مدت بالای سرم ایستاده بود

از این نگاهش در عذاب بودم

که صدای قلب بچه تمام هوش و حواسمو به
سمت خودش برد

دکتر با خنده گفت

_ای جانم خانوم کوچولوی ما چه شیطونم
هست

لگدم میزنه مامانش؟

اشک توی چشمام جمع شد
چی میشنیدم؟ دختره؟؟ مانلی جانم
دختره نازه مامان
+بله خانم دکتر لگد میزنه .
رو کرد به علیرضا و گفت
_مبارک باشه بابایه نینی
چه دختری دارید ماشالا همه چیزش عالیه .
علیرضا لبخند تصنعی زد و گفت
_ممنونم خانم دکتر.
کارمون اونجا تموم شد و به سمت خونه
برگشتیم
اما من تمام مدت فکرم در گیر این دختر
کوچولوی درونم بود
کاش کوروش بود
کاش میدونست بچمون دختره
کجایی کوروش؟ کجایی لعنتی؟هیچ میدونی
چقدر دلم برات تنگ شده
نوازشات ، بوسه هات، نگاهات

چقدر الان و تو این لحظه به تک تکشون
احتیاج دارم.

اونقدر در گیر این افکار بودم که اصلا
متوجه رسیدنمون نشدم

با صدای علیرضا به خودم اومدم

_خانم پورکیان تشریف نمیبرید پایین؟؟
نکنه پسر میخواستی؟

من که دلم پسر میخواست راستش

حالا این که تخمه اون مرتیکس

قول میدم بچه ی خودم پسر باشه .

با عصبانیت و نفرت به سمتش برگشتم

و چنان کشیده ی محکمی توی صورتش زدم که
خودمم انتظارشو نداشتم

بعد به سرعت پیاده شدم و توی خونه
دویدم.

پشت سرم ماشینو پارک کرد و با سرعت بالا
اومد

توی اتاق میرفتم که مچ دستمو گرفت و
کشید

داد زد

_بخاطر اون بی همه چیز توی گوش من زدی
آروشا؟

باتوام زر بزن جواب منو بده؟
+درست حرف بزن مثل آدم تا جوابتو بدم
_هرجوری دلم بخواد حرف میزنم

هرکاری دلم بخواد میکنم
چندماهه دل به دلت دادم پرو شدی؟
بگیرم همینجا کاری رو که باید همون اول
میکردمو بکنم دهنتم بسته شه؟
با تته پته جواب دادم

_ ع... ع... علیرضا... من حا.. حمله ام
نباید... نباید کاری کنم

با خشم تو صورتم نگاه کرد و گفت
+هان چیشد؟ اینجور وقتا که میشه آروم
میشی مظلوم میشی؟

همین که تو و اون تخمه سگه تو شکمتو
قبول کردم باید دستتم ببوسی بعد سیلی
میزنی؟

از رفتارش ترسیده بودم. میترسیدم کاری
بکنه

برای همین مجبور شدم به معذرت خواهی

_معذرت میخوام دست خودم نبود

+دفعه بعد اسم اون حرومزاده اومد و حساس
شدی بلایی به سرت میارم مرغای آسمون به
حالت گریه کنن

بی صدا و بدون حرف توی اتاق رفتم

درو از پشت قفل کردم و ساعت ها گریه
کردم

همیشه میدونستم علیرضا همونقدر که بیرون
رفیق خوبیه

توی خونه به همون اندازه احساس قلدری و
مالکیت به همه چیز رو داره..

بخاطر همین هیچوقت به خاستگارش جواب
مثبت ندادم

و این شده بود برای اون یه کینه ی
بزرگ...

فقط از خدا میخوام این چند ماه هم
بگذره و تموم بشه

بعد دلمو خوش کنم به دختری که شک ندارم
ثمره ی عشقه

عشقی که نمیدونم چرا اینجوری رفت و پا
روی دل من گذاشت

سرکشو رفتم و لای کتابهام نامه ی روز
آخرشو پیدا کردم
خوندمش و شکستم

خوندمش و گریه کردم

خوندمش و زار زدم

خوندمش و به مانلی گفتم بابات منو دوسم
نداشت

مگه من کیو جز دخترم داشتم که باهاش درد
دل کنم

خیره شدم به نامه ی توی دستم که حالا با
اشکام

خیس خیس شده بود

«بی حساب شدیم خانم پورکیان،

دفعه قبل تو منو قال گذاشتی اینبار نوبت
من بود

چیه؟ فکر کردی فقط خودت بلدی؟

تموم مدت منتظر این روز بودم و چه بهتر
که خودت کاری کردی با همون آدمای قبلی
تلافیش رو سرت در بیارم.

خدا حافظ برای همیشه کوروش آذرخش»

مدتها بود کارم شده بود خوندن این نامه
و گریه کردن برای عشقی که تموم شده
حالا بعد چند ماه به نامه دقت کردم
چرا این دست خط شبیه دست خط کوروش نیست؟
آره آره من دست خط کوروش رو توی تورنتو
دیدم

اونجا فارسی نمینوشت اما خوب یادمه
طرز نوشتاری کوروش رو

اون اصلا خودکار رو انقد سفت روی کاغذ
فشار نمیداد

انقد روان و سریع و لطیف مینوشت که گاهی
بعضی واژه ها از شدت کمرنگی مشخص نبودن
یادمه خودم چندبار بهش گفتم تورو خدا
یکمی خودکار رو روی کاغذ فشار بده
ولی آخه یعنی چی؟

یعنی نامه رو داده شخص دیگه ای برای من
بنویسه؟

ای بابا حالا دیگه چه فرقی میکنه؟
مهم اینه که رفته

مهم اینه مارو نخواسته

نامه رو تا کردم و لای همون کتاب گذاشتم
دلم نمیخواد بندازش دور

میخوام نگهش دارم تا یادم بمونه کوروش
با من چیکار کرد...

میخوام اگه یروزی ب دخترم گفتم باباش کی
بوده

اون نامه رو بهش نشون بدم و بگم که
چطوری مارو ترک کرد

طرفای شب بود که از شدت دل ضعفه بیرون
رفتم و

متوجه شدم علیرضا طبق معمول توی
انباریه..

یهو هوس ماکارونی کردم

تصمیم گرفتم برای دختر جانم ماکارونی
بپزم و مشغول پخت شدم

غذام یک ساعت بعد آماده بود و مشغول
خوردن بودم

صدای با تلفن حرف زدنش توجهمو جلب کرد
پشت در ایستادم

خیلی یواش صحبت میکرد

_چیزی نمونده احسان ، همه چیز داره خوب
پیش میره ، پول زدم به کارتن برو برای
چند روز خرید کن.

صدا اومد و ترسیدم برای همین زود سر میز
برگشتم و مشغول خوردن غذا شدم

ولی چرا باید برای احسان پول بزنه؟
متوجه نمیشدم...

کمی‌گذشت که از اتاق بیرون اومد و برای
خودش غذا کشید و بدون هیچ حرفی مشغول
خوردن شد.

بعد رفت و روی کاناپه دراز کشید

منم ظرفارو توی ماشین گذاشتم و به اتاق
رفتم...

مدتی رو باهام قهر بود

و من بیشتر از این مسئله خوشحال بودم

همین که نزدیکم نمیشد جای شکر داشت
مامان هرروز زنگ میزد و حالم رو میپرسید
اما بخاطر این که دوباره سر کار میرفت
وقت نمیکرد زیاد بهمون سر بزنه
گاهی ما به خونه ی مامان میرفتیم
که مامان بخاطر لطفی که علی در حقمون
کرده بود
مثل پروانه دور علی میگشت و قربون صدقش
میرفت
اما من میدونستم زیر این ظاهر مظلوم
نمای علیرضا چه خبره
ولی صدام درنمیومد که مامان دلخور نشه
خونه ی خاله رفتن هم مصادف بود با شنیدن
تیکه های خاله
-وای چقد چاق شدی
_وای چقد شبیه ۹ ماهه ها شدی
_خاله جون رعایت کن کمتر بخور
_وای علیرضا بچم چقد لاغر شده

و حرفایی از این دست که باعث میشد من که
بخاطر حاملگیم حساس تر هم شده بودم تمام
مدت توی خونشون فقط بغض داشتم باشم

آره من حالا وارد ماهه ۹ شده بودم
اما خانواده خاله فکر میکردن من توی هفت
ماهگی ام

برنامه این بود که بگیم بچه هفت ماهه به
دنیا اومده

و البته چاره ای جز این نداشتیم
دکتر بهم تاریخ زایمان داد و گفت صبح
اونروز ساعت هفت بیمارستان باشم
خودم از دکتر درخواست کردم سزارین بشم
چون قطعا بچه هفت ماهه طبیعی به دنیا
نمیاد و بعد از زایمان خاله شک میکرد و
همه چیز رو
میفهمید.

صبح اونروز با دعا و صلوات با علیرضا و
مامان راهی بیمارستان شدیم
. قرار بر این شد که بعد از زایمان

علیرضا با خانوادش تماس بگیره و بگه
آروشا درد داشت آوردمش بیمارستان و گفتن
باید بچه رو هفت ماهه به دنیا بیاریم
با چندتا از پرستارا هم هماهنگ کردیم
اما با این حال تمام وجودم پر از استرس
بود

لحظه آخر دست مامان توی دستام بود
بدنم یخ کرده بود از شدت استرس
مامان کنار گوشم گفت

_از هیچی نترس قربونت برم من اینجام
حواسم به همه چیز هست

_مامان دعا کن برام

_دعا میکنم دورت بگرده مادر برو خیالت
راحت..

اشک توی چشمهای هردومون بود

علیرضا اما چهره ی بیخیالی داشت

اما الان ب جای اون باید کوروش اینجا بود
شک ندارم اگه اون بود الان با کلی قربون
صدقه منو راهی اتاق عمل میکرد...
تو همین فکرا بودم که بیهوش شدم

دیگ هیچی حس نکردم
فقط یادمه وقتی به هوش اومدم اولین کسی
که بالای سرم دیدم مامان بود
با صدای گرفته
و دردی که داشت دیونم میکرد
آروم صدا زدم
_ما... ما...ن
+جانم آروشا
_ما مان ب... بچم
+همینجاست مادر چشمتو باز کن کنارته
پاشو باید بهش شیر بدی
درد داشتم اما از علیرضا خواستم تخته
رو به بالا بیاره
نیمه نشسته بودم
دیدمش...
خدای من!!!
این فرشته کوچولو بچه ی منه؟
من... من مادر شدم؟؟
تموم شد تنهاییام؟؟

مامان آروم مانلی رو توی بغلم گذاشت
چقدر کوچولو و نازه

موهاش مشکی بود رنگ موهای کوروش
اما چشماش بسته بود و نمیشد رنگشونو
فهمید

اشکام بی اراده روی گونه هام میچکید
باورم نمیشد مادر شدم
علیرضا نزدیک شد و دستی روی موهای مانلی
کشید و گفت
_قدم دخترمون مبارک..

+ ممنون

میدونستم که اون این بچه رو نمیخواه
اون فقط منو میخواست و بخاطر من زیر بار
این بچه رفته.

به مانلی شیر دادم و این قشنگترین اولین
تجربه زندگیم بود

دلبر کوچولوی من چقد گرسنش بود
اما نگاه علیرضا که تمام مدت به سینه
های من بود منو داشت دیوونه میکرد
اما باید عادت میکردم و تحمل...

ساعت ملاقات بود و کم کم خاله اینا
میومدن

برای همین قرار شد مانلی رو توی اتاق
دیگه ای ببرن تا بتونیم بگیم بخاطر
زودتر به دنیا اومدن باید چند روز توی
دستگاه باشه

با تموم وجود از دیدار با خاله سیما
استرس داشتم

زیر لب آیه الکرسی میخوندم
که همه چیز ب خیر بگذره

همه ی خانواده خاله وارد اتاق شدن
با دسته گل و شیرینی

عمو با لبخند پیشونیمو بوسید و گفت
مبارک باشه قدم کوچولوتون دخترم

بعد هم علیرضا رو بوسید و بهش تبریک گفت
مهدی و الهه به منو علیرضا تبریک گفتن
خاله سیما هم با لبخندی مصنوعی رو به
مامان گفت

_سیمین جون خواهر مبارک باشه نوه دار
شدنمون

+ممنون سیما برای شما هم مبارک باشه قدمش
خاله رو به من کرد و گفت
_شبیه ۹ ماهه ها بودی خاله جون هفت ماهه
زایمان کردی؟
مبارکه...

+ممنون خاله سلامت باشید.
_خب حالا کجا هست این دختر کوچولو
علیرضا گفت
_توی دستگاہه ماما گفتن باید یک هفته
بمونه

خاله نیشخندی زد و دیگه چیزی نگفت
تیکه هاش تازه شروع شده بودن و قطعاً
تمومی نداشتن
بعد از تموم شدن ساعت ملاقات
وقتی از اتاق بیرون رفتن
از تهه دلم نفس عمیق کشیدم و انگار یه
بار سنگین از روی شونه هام برداشته شد.
مامان هم به خونه رفت تا کمی استراحت
کنه و برگرده
من و علیرضا تنها شدیم

و البته الان دیگه مانلی هم کنارمون بود
مشغول شیر دادن به مانلی بودم
و همچنان جای بخیه هام به شدت درد میکرد
خیره توی صورتش بودم
و خدا رو شکر میکردم بخاطر حضورش
بخاطر سلامتتش...

_کاش یبارم اینجوری که به دختری نگاه
میکنی به من نگاه میکردی.
با حرف علیرضا سرمو بالا آوردم و بهش
نگاه کردم.

_جواب نداشت حرفم؟

+چه جوابی دوست داری بشنوی؟

_هیچی فقط دیگه الان که زایمان کردی دیگه
میخوام بدونم مشکلت چیه؟

+الان اینجا وقته این حرفا نیست علی
تمومش کن

_اوکی الان تموم میکنم ولی به فکرش باش
من که خیلی تو فکرشم...

چندشم شد

چطور روش میشه انقد غیرمحرمانه این
حرفارو بزنه

یجوری که انگار برده گرفته
کاش بره

کاش مامان بیاد پیشم بمونه
باز بهم نگاه کرد و گفت

_باید فردا برم براش شناسنامه بگیرم
اسم پدر رو باید اسم خودمو بزنم

من که بابای این بی پدر نیستم ولی حالا
که محبت کردم بهت جواب محبتامو درست
حسابی بده .

+کی وقت کردی انقد عوضی بشی علی؟؟
با نیشخند گفت

_همونوقتی که تو توی بغل اون یارو بودی
با حرص بهش نگاه کردم و گفتم

+از اتاق برو بیرون نمیخوام ببینمت

با لبخندی که ازش متنفر بودم از جلوم رد
شد و بیرون رفت

خدایا چی به روز من آوردی؟
مانلی رو سر جاش خوابوندم و به پهنای
صورتش اشک ریختم
ولی من کم نمیارم
بخاطر دخترمم که شده کم نمیارم
من این همه راهو با سختی و بدبختی تحمل
نکردم که برسم به اینجا و جا بزنم
میجنگم بخاطر دخترمم...
دوروز بعد مرخص شدمو به خونه رفتیم
هنوز راه رفتن برام سخت بود
شیر دادن و بغل کردن و بوسیدن و بوییدن
مانلی شده بود عادت هرروزم
علیرضا براش شناسنامه گرفت
مانلی پورتاک
فرزند علیرضا و آروشا
اگه به من بود این شناسنامه رو آتیش
میزدم
ولی دخترکم نیاز به هویت داشت
نیاز به نام پدر داشت

پدری که رفت و مارو زیر پاش گذاشت
ولی من براش هم مادر میشم هم پدر
دختره زیبایه من
جانم مادر
صبر داشته باش
مامان نمیزاره کسی کوچیکترین آسیبی بهت
بزنه
یروزی حتی از این خونه هم میریم.
بعد از چندروز خانواده خاله به دیدن
دخترم اومدند براش دستبند آوردن
بازهم شاهد طعنه های گوهر بار خاله
بودیم اما با لبخندای مامان و اخم های
علی گذشت
مامان هم به خونه خودش رفت
و من موندم نیمی از وجودم
و مردی که از تنها شدن باهاش
حالا دیگه میترسیدم.
مانلی نزدیک یک ماهش بود و علیرضا هرروز
حرفای چننش آور تری میزد.
هرروز دیدن دخترم

شب زنده داری هام تا صبح بالای سرش
دلبری هاش

هر چیزی که بهش مربوط بود دله منو میبرد
عاشق تک تک روزهای مادر بودنم
قشنگ ترین حس دنیاست

حتی گریه های شبونه اش که خوابو از
چشمام میگرفت هم برام شیرین بود
کل روزم مشغول بودم و هیچ تایم خالی ای
نداشتم

اگه هم مانلی میخوابید مشغول شستن
لباساش میشدم

دلم میخواست دخترمو بردارم و
برم یه جای دور

جایی که هیچکس و هیچ چیز جز ما دونفر
اونجا نباشن

پنجشنبه عصر بود و مشغول پختن غذا بودم
مانلی رو هم روبروی آشپزخونه توی گهواره
خوابوندم که جلوی چشمم باشه
هوا سرد بود و دلم خواست برای شام سوپ
شیرو قارچ درست کنم

علیرضا اومد خونه و بعد از عوض کردن
لباسهاش وارد آشپزخونه شد

به زور بهش سلامه بیجونی کردم

_سلام خانم خانما یه چای بریز برام که
امروز خیلی خسته ام

+اوضاع شرکت خوبه؟

_دکی !! اختیار داری ... مگه میشه کاریو
بسپاری به علی آقا بد پیش بره؟

حتی نگاهم بهش ننداختم و دیگه جوابشو
ندادم

عادت کرده بودم به محل ندادناش به مانلی
و البته خوشحال بودم

دلم نمیخواست به دخترم نزدیک بشه
چاییشو خورد و از سر جاش بلند شد
پشت سرم ایستاد و در گوشم گفت

_دخترتم که آروم خوابیده

برای امشب خودتو آماده کن دیگه دلم طاقت
نداره ..

گفت و توی اتاق انباری رفت

اما من از حرفش تمام تنم یخ کرد

علیرضا ۱۱۱۱ علی بیا ۱۱۱۱ علییی

نگاهی به خون های روی میز و کف آشپزخانه
انداخت و گفت

چیشده؟ چیکار کردی باخودت؟

+هیچی دستم برید برام باند بیار لطفا آخ
رفت اما هرچقدر گشت باند پیدا نکرد
سوییچ ماشینش رو برداشت گفت

میخواهی بپرمت دکتر؟

+نه عمیق نیست فقط برو برام باند بخر

باشه تا من پیام دورش پارچه بپیچ تا
باند و بتادین بخرم

و زود از خونه بیرون زد

مشغول پیچیدن پارچه دور دستم شدم و دور
دستم تاب میدادم که چشمم به چراغ اتاق
انباری افتاد که توی بالکن افتاده بود
خدای من؟ یعنی دره اتاق رو یادش رفته
ببنده؟

زود به سمت اتاق رفتم

درو کامل باز کردم و وارد شدم

چشمهام اون چیزی رو که میدید باور
نمیکرد

مثل دیونه ها سر تا سر اتاق رو نگاه
میکردم

چی میدیدم؟

مگه میشه؟

چطور ممکنه؟

دور تا دور اتاق پر بود از عکسای من

عکسام توی دانشگاه

توی تورنتو

وقتی با کوروش بودم ، وقتی توی شرکتشون
بودم

وقتی با یاسمین توی بازار بودم
روزی که تصادف کردم

روزایی که با ویلچر بیرون میرفتم
و همون روز که با امیر و یاسمین و کوروش
به اون ویلای ساحلی رفتیم
انگاریه نفر تمام این عکسارو یواشکی از
ما گرفته بود

از لای بوته ها ، پشت دیوار و هرجایی که
مشخص نباشه

عکسایه اون مهمونی که با کوروش رقصیدم
و هزار تا عکس از هر جا و هر جا که من تا
امروز رفتم

دیوار پر بود از عکسام

چند تا تیکه لباس اونجا بود

یادم اومد اینا همون لباسایی بود که یهو
بی دلیل من گمشون میکردم

باورم نمیشد

چشمم داشت از حلقه بیرون میزد

این عشق بود یا جنون؟؟
و عکس کوروش که روی دیوار بود
اما پر از سوراخ بود
انگاریه نفر با این عکس هرروز دارت
بازی میکرده
صدای در رو شنیدم
اما تا اومدم از اتاق بیرون برم دیگه
دیر شده بود
و اون وارد اتاق شد
از عصبانیت قرمز شده بود و با خشم بهم
نگاه میکرد
بلند فریاد زد
_کی بهت اجازه داد وارد این اتاق شی؟
+این ... این... اینجا چه خبره علی؟
این عکسارو کی گرفته؟
این .. این لباسا؟؟
من.. من نمیفهم آخه؟؟
_آخه چی ؟ هان؟؟ چيو نفهمیدی؟

نهمیدی از روزی که فرق دست چپ و راستمو
فهمیدم عاشقت شدم؟

نهمیدی هربار که مادرمو فرستادم
خواستگاریت و جواب منفی دادی چقد شکستم؟

نهمیدی وقتی بهم میگفتی علی تو مث
داداشمی چقد خورد شدم؟

کدومشو نفهمیدی لعنتی؟

گریه کردم زار زدمو گفتم

_اما این عشق نیست علی این جنونه

اشکای چشماش میریخت و با پشت دست
پاکشون میکرد و گفت

_اسمش جنونه؟ باشه آروشا من مجنونم

تکیه زد به دیوارو نشست روی زمین

_مجنونم آروشا

مجنونم دخترخاله

دارم تو جنونه عشقت له میشم

این خونه رو چننند ساله خریدم

هرشب اومدمو تو این اتاق یه عکس جدید
چسبوندم

آره کانادا که بودی بودم

هرجا که بودی بودم
عاشقانه هاتو دیدم
بغل کردناتو بوسیدناتو
دلبری کردناتو همرو دیدم
دیدمو تیکه تیکه شدم
ولی فدایه یه تاره موت دختر
عاشقی همین چیزاش قشنگه
من که قسم خوردم بهت برسم که رسیدم پس
گور بابای اون بی همه چیز که گذاشت و
رفت
حالا هردومون کف زمین نشسته بودیم و اشک
میریختیم
عکس اونروزی که لب ساحل کنار کوروش بودم
رو برداشتم و گفتم
_پس من چی؟ من حق انتخاب نداشتم؟ من آدم
نبودم؟ من نباید عاشق میشدم؟
+من مگه کاری کردم؟؟ من که همش پشتت
بودم
گفتی داداشمی گفتم چشم
گفتی میخوای انتقام بگیری گفتم چشم

گفتی عاشق شدم کمکم کن گفتم چشم
گفتی میام تو کارای عروسیمو بکن گفتم
چشم

کم گذاشتم برات بی معرفت؟؟
+یکبار درکم میکردی میفهمیدی من عاشق
شدم

میفهمیدی تورو مثل یه برادر دوستت داشتم
و دارم

_خب مگه من کاری کردم؟ طرفت که خودش
گذاشت و در رفت سلطان

انقدم برادر برادر نکن من یه آبجی دارم
اونم الهه اس والسلام

+آره کوروش خودش رفت اما منو تو یه
همخونه میمونیم واسه ی همیشه

همین . هر فکره دیگه ای هم داری از سرت
بیرونش کن

_بلخره یه روزی دلتو به دست میارم آروشا
این همه بدبختی نکشیدم که برسم سر خونه
اول و باز بشم داداشت

دیگه جوابشو ندادن
بلند شدم و اشکامو پاک کردم
از اتاق بیرون زدم
مانلی از خواب بیدار شده بود
بغلش کردم و توی اتاقمون رفتم
دلم نمیخواست چیزایی که دیده بودمو باور
کنم
دلم میخواست بخوابم و بیدار شم و ببینم
همه اینا خواب بوده
عشقه من با اون چیکار کرده؟؟
دیونه شده
ولی گناهه من چیه ؟ مگه من خواستم اون
اینجوری عاشقم باشه؟
اونقدر گریه کردم و به این زندگیه آشفته
ای که دارم فکر کردم
که نمیدونم کی بود
فقط میدونم دم دمای صبح
خوابم برد.
علیرضا صبح به شرکت رفته بود

من اما دیگه حتی دلم نمیخواست از نزدیکی
اون اتاق رد بشم

ز مستون بود و بخاطر سرمای هوا از خونه
بیرون نمیرفتم

مبادا مانلی سرما بخوره.

گه گاهی مامان و خانواده ی خاله به
خونمون میومدن

و خاله که با هربار اومدنش تاکید داشت
مانلی اصلا شبیه علیرضا نیست و اصلا معلوم
نیست این بچه به کی رفته؟

شک ندارم که خاله از ماجرا بو برده بود
فقط نمیخواست به روی بیاره

شاید منتظر بود که ما خودمون بهش همه
چیز رو بگیم

حرفای علیرضا حرفای خاله سیما همشون مثل
یه آتیش میوفتادن به جونم...

اونشب مست برگشت به خونه

اولش متوجه مستیش نشدم یکم که گذشت از
چشمای قرمز و رفتاراش و نگاهاش متوجه
شدم

مانلی رو برداشتم و توی اتاق رفتم
خوابوندمش و خودم به آشپزخونه برگشتم تا
ظرفارو بشورم.

متوجه حضورش توی آشپزخونه شدم
پشت سرم قرار گرفت

دستاشو دور کمرم حلقه کرد
گردنم بو کرد و در گوشم گفت
_عطر تنت دیوونم میکنه آروشا
چشمامو بستم و دندونامو روی هم فشار
دادم و غریدم

+برو کنار دست از سرم بردار
_چرا مگه زنم نیستی؟

میخوام بدنت بو بکشم
+بس کن علیرضا داد میزنم بچه بیدار میشه
_خوب دهندو میبندم که بچه صدای فریاد تو
نشنوه

بعد دستشو دهنم گرفت و با دسته دیگش
دستامو پشت کمرم قفل کرد
اشک توی چشمام حلقه زده بود

به سمت اتاق به زور هولم داد
توی اتاق دهنمو با روسری بست
هولم داد روی تخت و روی بدنم خیمه زد
میترسیدم و اشک توی چشمم حالا جاری شده
بود

دگمه های لباسشو باز کرد و پیرهنشو از
تنش درآورد
همینطور که کمربندشو باز میکرد جلو اومد
+امشب دیگه به اون چیزی که میخواستم
میرسم

امشب مال خودم میشی
از امشب از فکره اون بی همه چیز درمیای
با حق حق گفتم

_علیرضا توروخدا نکن اینکارو
قول میدم بهت اگه بهم فرصت بدی خودم این
کارو میکنم
بزار با عشق باشه
جونه آروشا

+ میخواامت به دستت میارم

خسته شدم دیگه بسه
همینطور که بهم نزدیک میشد تمام
لباسهاشو درآورد
از ترس داشتم میمردم
تو دلم داشتم میگفتم خدایا کمک کن
صدای حق مقام کل اتاقو گرفته بود
نزدیک شد و شروع کرد بوسیدن موها و
گردنم

و در همون حین لباس هامو
در میآورد

با گریه گفتم

_علیرضا قسم میخورم اگه اینکارو باهام
بکنی به صبح نرسیده خودکشی کنم

به جون مانلی خودمو میکشم

شک نکن اینکارو میکنم

از جاش بلند شد و خیره شد تو چشم

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت

_یعنی من انقد بدم آروشا؟

انقد ازم بیزاری که بخاطر یه رابطه
بخوای خودتو بکشی؟؟

+ نه نه نه نه نه هزار بار نه

من از تو بیزار نیستم من رابطه ی زوری
نمیخوام

اینکار اسمش رابطه نیست تجاوزه
توروخدا بهم تجاوز نکن

قسم میخورم خودم به وقتش قشنگترین ترین
شب زندگیمونو بسازم.

سمت لباساش رفت

پوشید و سویچشو برداشت و بدون هیچ حرفی
از خونه بیرون زد

دم دمای صبح به خونه برگشت و روی کاناپه
خوابید

فرداش برام یه برگه روی یخچال چسبونده
بود و رفته بود سرکار

«بابت دیشب معذرت میخوام

رفتارم دست خودم نبود جبران میکنم»

لبخند زدم و برگه رو توی گلدون روی اوپن
انداختم

یکم بعد چیزی توجهم رو جلب کرد
چقدر این دست خط برام آشنا بود
اما هرچقدر فکر کردم یادم نیومد کجا
دیدمش

دیگه زیاد خودمو درگیرش نکردم و همونجا
گذاشتمش

و به کارام رسیدم
علیرضا همچنان هرشب کارش این بود بره تو
همون اتاق اما حالا دیگه در رو قفل
نمیکرد

من اما بخاطر عکسایی که با کوروش بود
به اون اتاق نمیرفتم
دلم نمیخواست اون عکسارو ببینم
دلم نمیخواست کسی که منو رها کرد رو
ببینم...

شب عید نزدیک بود
مانلی نزدیک شش ماهش بود و دخترم
حالا دیگه هم من و هم علیرضا رو به عنوان
پدر خوب میشناخت

اونقدر تو بغل علیرضا آروم بود که
علیرضا رو هم شیفته ی خودش کرده بود
دخترکم

و اونقدر علیرضا بهش محبت میکرد
که منو شرمنده ی تموم کاراش میکرد
شک ندارم علی برای مانلی بهترین پدر
دنیا بود

و البته که اون انقدر به منو دخترم محبت
کرده بودم که مدتی بود تهه دلم داشت نرم
میشد که به خودم اجازه بدم منم یکبار
دیگه عاشق بشم.

شاید علیرضا لیاقت عشق منو داشته باشه
عصرا وقتی علی از شرکت میومد

مانلی اونقدر ذوق میکرد که من از این
ذوق دلم ضعف میرفت

و علی که تا دیر وقت پا به پای مانلی
باهاش بازی میکرد

بعد از اون هم به اتاقش میرفت و منو
مانلی هم

دوتایی توی اتاق خودمون میخوابیدیم

تمام روز رفتارای علی با مانلی رو زیر
نظر می‌گرفتم

قربون صدقه رفتناش

بوسیدناش

بغل کردنش

بازی کردنش

اونقد هرکدوم از این کار هارو قشنگ
انجام میداد

که محال بود کسی باور کنه علی پدر مانلی
نیست

شبایی که مانلی بی قراری میکرد

علیرضا هم تا صبح بیدار می‌موند و هرکاری
برای آروم کردنش انجام میداد

اما من چی؟

من در جواب این همه محبت اون چیکار
میکردم؟

هیچی...

یکسال از رفتن کوروش می‌گذره و من هنوز
به اون فکر میکنم

نه...

حالا دیگه میخوام تمومش کنم این بازی رو
میخوام برای کسی باشم که هم منو هم
دخترم از ته قلبش دوست داره
کسی که با شادی ما شاده و با غم ما
ناراحت

کسی که اگه یک شب منو دخترم نخابیم اونم
پا به پای ما بیدار میمونه
کسی که اجازه نمیده خار به پای ما دوتا
بره

من فراموش میکنم کوروشه آذرخش
میخوام از این به بعد عاشق شوهرم باشم
رفتارهامو باهاش عوض کرده بودم
مهربونتر شدم

تا کی قرار بود دنبال زندگی قبلیم باشم
چیزی که تموم شده و رفته و دیگه دلم
نمیخواست هیچ اثری ازش بمونه.

یه روز که خونه نبود توی اون اتاق رفتم
هر عکسی از من و کوروش بود رو جمع کردم
همه ی عکسای کوروش روهم

همشونو توی یه پاکت گذاشتم و به خونه ی
مامان رفتم.

اول تصمیم گرفتم همه ی عکسارو بسوزونم
اما بعد با خودم گفتم اگه یه روز دلم
خواست به مانلی همه ی حقیقت رو بگم چی؟
لااقل چندتا عکس از پدرش باید داشته باشم
مامان خونه نبود برای همین وقت داشتم
همه ی عکسارو زیر تشک تختم قایم کنم
بعد از اون یه کوکوسبزی درست کردم و
منتظر شدم تا مامان به خونه برگرده
چقد دلم برای این خونه و مامان و بابا و
زندگیمون تنگ شده

صدای در اومد

_آروشا تو اینجاایی؟

+سلام مامان توی آشپزخونه ام بیا اینجا

_عجب بویی راه انداختی به به.

وارد آشپزخونه شد

_سلام عزیزم خوش اومدی

مانلی کجاست؟

+توی اتاق خودم خوابوندمش روی تخت
که با مامانه قشنگم یه ناهار دونفره
بخوریم

_دورت بگردم من
دلم برات تنگ شده بود چه خوب کردی اومدی
چقد ناهار اونروز کنار مامان چسبید
بعدش با مانلی به خونه برگشتیم
شام رو آماده کردم و یه لباس کوتاه مشکی
پوشیدم
یه آرایش ملیح کردم و منتظر اومدن
علیرضا شدم.

وقتی وارد شد یه نگاهی به سر تا پام کرد
و گفت

_سلام خبریه؟

+سلام عزیزم خسته نباشی نه چه خبری؟

_الان این عزیزم رو با من بودی یعنی؟
مهمون قراره بیاد؟

+وا؟؟ نه ... این چه سوالاییه

_آخه لباسو آرایشو... چمیدونم

+نه خبری نیست برو لباس‌تو عوض کن دستاتو
بشور بیا شام

_چشم هرچی شما بگی..

رو بروم نشست و مشغول خوردن شام شد
اما نگاهی زیر چشیش به من کاملاً مشخص
بود

_چرا انقدر نگام میکنی خب؟

هول شده گفت

_ها؟ هیچی هیچی! نه من نگاه نکردم

خندم گرفت گفتم

_خب حالا هول نکن

آروم گفت

_آخه خیلی خوشگل شدی این لباسه هم خیلی
بهت اومده

_ممنون عزیزم

چشماشو ریز کرد و گفت

_این بار دومه میگی عزیزم ااا ، دختر کسی
چیز خورت کرده؟

بلند خندیدمو گفتم

_خدا شفات بده علیرضا حالام که من میخوام
مهربون باشم خودت نمیخوای

لبخندی زدو گفت

_من نخوام؟

من آرزومه تو باهام مهربون بشی

+ میخوام عوض بشم علی ، میخوام بشم
همونی که تو میخوای قول میدم بهت

فقط بابت اون مسائل یکم دیگ ازت فرصت
میخوام

اجازه بده عاشقت بشم بعدش قول میدم هرچی
که تو خواستی بشه

اصلا زود برای مانلی یه داداش بیاریم
باشه؟

باچشمای گشاد شده از تعجب خیره بود به
من

+چی داری میگی آروشا؟ حالت خوبه؟؟
خودتی؟؟ دیدی گفتم یکی چیز خورت کرده

این حرفارو که زدی با من بودی الان؟

اخم تصنعی کردم و گفتم

_وای علی لوس نشو دیگ اره باتوام ، کسی
ام چیز خورم نکرده ، میخوام عاشقت بشم ،
میخوام زنت بشم نمیخوای؟

+من غلط بکنم نخوام ، من گوه بخورم
نخوام

من بند بند وجودم اینو میخواد
اصلا تو بگو صدسال صبر کنم ، بخدا تا
قیامت منتظر میمونم خانومم .

خندیدم و دستشو گرفتم
چشماشو بست و گفت

_آخ الهی من قربونت برم که برای اولین
بار دستمو گرفتی

بعد آروم دستمو بوسید

_عاشقتم آروشا

عاشقتم دیونه

از اون روز همه چیز فرق کرد

یک هفته بود که کارمون شده بود حرفای
عاشقونه

علی شبا زودتر میومد خونه

یه شب

ازم پرسید عکسای کوروش کجان و من گفتم
همشونو سوزوندم

کلی خوشحال شد و توی اتاق رفت.

باز صدای حرف زدنش با تلفن اومد

_احسان داداش، اوکی شد

آره آره ولش کن دمتم گرم

به ایلیا هم سلام برسون سلطان برا
هردوتون جبران میکنم.

زود توی خونه برگشتم

احسان و ایلیا هردو پسرعمو های علیرضان
اما

متوجه داستانشون نمیشدم.

مشغول شیر دادن به مانلی شدم و غرق فکر
به این ماجرا

_خانوم خانوما به چی فکر میکنن که متوجه
اومدن من نشدن

_هیچی فداتشم

مامان آخر هفته همه رو دعوت کرده داشتم
فکر میکردم لباس چی بپوشم

_دورت بگردد من تو که هرچی بپوشی بازم
نگین مجلسی

_لوسم نکن هیچی لباس ندارم اتفاقا،

_فردا زودتر میام میریم هرچی خواستی بخر
عشقه من.

با اینکه اوضاع خیلی بهتر شده بود

اما همچنان جدا میخوابیدیم

اما با خودم عهد بستم شب مهمونی مامان

وقتی به خونه برگشتیم اونو به اتاقم
دعوت کنم

به نظرم دیگه وقت جبران محبتای علیرضا
بود

اون واقعا عاشقمه و منم حالا بهش حس دارم

پس چرا ازدواجمون رسمیت پیدا نکنه؟

توی تیراژه با علیرضا و مانلی دنبال
لباس مناسب مهمونی بودم

علیرضا با کالسکه مانلی رو میاورد

و من مغازه هارو نگاه میکردم

دلم میخواست لباسم سوپرایز باشه

برای همین ازش خواستم با مانلی تو طبقه
همکف بمونه

و من بالا رفتم تا لباسی که پسندیدم رو
پرو کنم

لباس توی تنم خیلی زیبا بود

انگاری برای خودم دوخته بودنش

یه ست شومیز شلوار نارنجی خیلی خوشگل

پوشیده و راحت بود

خریدمش و پیششون برگشتم

علیرضا با کنجکاوی پرسید

_خب نشونم بده دیگه دلم میخواد ببینم

+نوج فقط شب مهمونی شیطونی نکن

یه عالمه سوپرایز دارم برات برای اونشب

_عه یکمیشو بگو ببینم

+از اون سوپرایزاس که دوست داری

_آخ آخ من که مردم تو انتظار

دیوونه خجالت نمیکشید و با همین صراحت

حرف دلشو میزد

خونه ی مامان رفتیم و توی اتاقم رفتم

یه تاپ کرمی رنگ پوشیدم و شومیز کوتاه و
جلو باز با شلوار تنگ نارنجی رو پوشیدم
با صندل کرمی

یه ارایش خوشگل کردم با یه رژ نارنجی
موهام فر ریز کردم

از اتاق بیرون زدم و علیرضا بالاسر مانلی
مشغول حرف زدن باهاش بود

+دخمله بابا .. بخند برام

قربونت برم که انقدر شبیه آروشای منی
_خب قربونه خودمم برو

سرشو بالا آورد و خیره شد تو چشمام
از سر تا پامو نگاه کرد

زل زد توی چشمام

_برنامه امشب دیوونه کردنه منه؟

سلطان ما همینطوریش خرابه شمایم نیاز
به این کارا نبود.

خندیدمو گفتم

_اره تو که همیشه ی خدا دیوونه بودی

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و نگاهم
کردو گفت

_قربونت بره مامان چقد ناز شدی ماشالله
+فداتبشم بهترین مامانه دنیا
علیرضا رو کرد به مامان گفت
_خاله خداوکیلی چی خوردی سر آروشا انقد
خوشگل شده خب میگفتی مامانه منم بخوره
دیگ تک خوری کردی چرا
مامان قهقهه بلندی زدو گفت
_الهی خاله قربونت بره کی از تو قشنگتر
پسرم؟

مهمونا اومدن

دورهم شام خوردیم و بگو بخند
ساعت ۱۲ بود که همه رفتن و قرار شد بعد
از جمع کردن خونه و کمک به مامان
ماهم به خونه ی خودمون برگردیم
امشب برای علیرضا سوپرایز داشتم
تمام مدت شب فقط خیره به من بود و چشم
از برنمیداشت
که گاهی هم یواشکی چشمک میزد و بوس
میفرستاد

بعد از رفتنه همه شومیزم رو دراوردم و
با تاپ مشغول کمک به مامان شدم
علیرضا هم مانلی رو روی پاهاش میخوابوند
خم شدم تا از کنارش بشقاب بردارم
که متوجه نگاه خیره شدش به سینم شدم
_نخوری منو

+اگه بزاری که همینجا یه لقمه ات میکنم
از سر شب دارم به زور خودمو نگه میدارم
نگیرم ببرمت تو یه اتاق

_خب وقتی برگردیم خونه من میخوام تورو
بگیرم ببرمت تو اتاق

چشماش داشت از حدقه در میومد
لبخند زدو گفت

+نگو که داری جدی میگی که قلبم الان از
ذوق وایمیسته
در گوشش گفتم

_کاملا جدی ام برای امشب خودتو آماده کن.
بعد همینطور که نزدیک گوشش بودم
لاله گوشش رو بوسیدم

چشماش رو بست و آخ عمیقی گفت
خندیدمو پیش مامان رفتم
تقریبا کارا تموم شده بود و آماده رفتن
شده بودیم
با مامان خداحافظی میکردیم که صدای زنگ
آیفون اومد
مامان گفت

_وا یعنی کیه نصف شبی؟
علی جان خاله برو ببین کیه؟
همگی به سمت در خونه رفتیم و علی در رو
باز کرد
سر بالا آوردم
اما...

چیزی که روبروم میدیدمو باور نمیکردم
از پشت اون همه ریش و موی بلند بازم
چشمایی که منو دیوونه ی خودشون کرده
بودن پیدا بود

هردو خیره به هم بودیم و علیرضا یهو
متوجه نگاهامون شد
من زبونم بند اومده بود

نمیدونستم گریه کنم یا بخندم
نمیدونستم جیغ بزنم یا چی؟
خدایا باید چیکار میکردم؟
علیرضا با اخم گفت
+فرمایش؟

کوروش بود...

همچنان خیره به من بود و به علیرضا گفت
_اومدم... اومدم آروشارو...
+آروشا؟؟

خانم پورکیان صداشون کنید
بله اگه با همسر من کاری دارید
بفرمایید؟

کوروش تعجب کرده بود و حیرون مونده بود
من اما همچنان زبونم قفل شده بود
انگاری لال شده بودم
+هم... هم... همسرتون؟؟

_بله همسر

اگه امری هست بفرمایید اگر نه اجازه
بدین ما باید بریم دخترم اذیت نشه

کورش تازه متوجه بچه ی توی بغل علیرضا
شد و نگاهش بین من و مانلی و علیرضا
چرخید

مامان که تمام مدت ساکت بود
گفت

_مزاحم زندگی دخترم نشو آقای آذرخش
برو همونجایی که تا الان بودی
آروشا الان متاهله و یه دختر داره
کاملا مشخص بود که کورش داشت از تعجب
شاخ در میاورد

من دست و پاهام یخ کرده بود و هیچی
متوجه نمیشدم

کم مونده بود روی زمین بیوفتم
کورش رو به من کرد و گفت
_اما منو دزدیده...

بقیه حرفشو قورت داد

رو به علیرضا کرد و گفت

_خوشبخت باشید خدانگهدار

و رفت

آخر کوچه سوار ماشینی شدو با سرعت از
کنارمون رد شد

مامان زود توی خونه رفت و با یه لیوان
آبقند برگشت

هنوز زبونم توی دهنم نمیچرخید

علیرضا دستمو گرفتو گفت

_خانومی آروم باش

همه چی تموم شد رفت گورشو گم کرد

مرتیکه بعد یک سالو نیم برگشته فیلش یاد
هندستون کرده

یکبار دیگه سمت بیاد مادرشو به عزاش
میشونم

چشمامو بستم

دلم نمیخواست هیچی بشنوم

دلم تنهایی میخواست

_ علی میشه من امشب اینجا بمونم؟

+اما آخه؟

_لطفا

_باشه عزیزم بمون مراقب خودتون باش پس
من برم

بعد هم رفت

به خونه رفتم و مانلی رو روی تخت
خوابوندم

ساعت ها گریه کردم

عکسامونو نگاه کردم و اشک ریختم

آهنگایی که باهم گوش میدادیم رو گوش
کردم و اشک ریختم

کجا بود؟

کجا بود این همه مدت

چیشد الان برگشت؟

اونم درست امشب

امشب که میخواستم دیگه فراموشش کنم و
مال علیرضا بشم؟

مامان آهسته به در زد و وارد شد

_براجی نشستی داری گریه میکنی؟

مگه قرار نبود فراموشش کنی؟

مگه اون آدم همونی نیست که سر سفره عقد
تورو ولت کرد و رفت؟

+مامان یادت رفته منم اونو ولش کردم و
رفتم؟

شاید اونم حرفی برای گفتن داره
مثل من

من باید حرفاشو بشنوم ماما
_ساکت شو لازم نکرده

هرکار دلت خواسته تا الان کردی
بشین بچسب به زندگیت

علیرضا کم گذاشته برات؟ کم عاشقته؟
چی میخوای دختر؟

+بابای بچمو ماما

میخوام حرفاشو بشنوم میخوام بدونم کجا
بوده

_بابای بچه ات علیرضاست

همونی که اسمش تو شناسنامه ی مانلی ثبت
شده

آروشا به روح اردشیر قسم بخوای باز بری
سمت این پسره قیدتو میزنم واسه همیشه

+ ماما میفهمی چی داری میگی؟ این موضوع
چه ربطی به شما داره ؟

من باید با کوروش حرف بزرزنم

_لازم باشه تو همین اتاق زندانیت میکنم
خدایا باورم نمیشه این آدمه بی منطقه
روبروم مامانم باشه
عصبی از اتاق بیرون رفت و درو به هم
کوبید

از صدای در مانلی بیدار شد و گریه کرد
بغلش کردم و بوسیدمش
_دیدی مانلی بابارو؟
دیدی چقدر عوض شده؟

ولی بابایی یه چیزی میخواست بگه که اومد
تا اینجا

من باید باهاش حرف بزنم
اون به من فرصت حرف زدن داد
چرا من بهش ندم؟

دیدی چقدر تو شبیهشی؟

چشماش...

چشماش...

چشماش...

نمیدونم چطوری باهاش تماس بگیرم

حتی نمیدونم کجا باید پیدااش کنم
دم دمای صبح بود که با هزار فکر و خیال
خوابم برد
وقتی بیدار شدم مانلی کنارم نبود
موهامو جمع کردم و بالا بستم
نزدیک ظهر بود
از پله ها پایین میرفتم که متوجه صدای
پچ پچ شدم
علیرضا و مامان بودن
علیزضا مانلی رو بغل کرده بود
اما منو نمیدیدن
گوش تیز کردم برای شنیدن حرفاشون
_خیالتون راحت خاله پروندش بسته شد
+بخدا من به فکر زندگی شمام پسر
_میدونم برای همین رفته پسره رو پیدا
کردم
گرفتم یه فس کتکش زدم
بهش گفتم آروشا زنه منه ناموسه منه
مادر بچمه

بار آخرت باشه در خونه یا حوالیه ما
پیدات میشه

گفت من نمیدونستم آروشا ازدواج کرده و
بچه دار شده

+بره به درک مرتیکه از روز اول که وارد
زندگیمون شد فقط برامون دردسر و بدشگونی
داشت

اون از اردشیر خدابایامرز
اون از آروشا

مگه من کورم نمیبینم بچم بعد از اون
تصادفی که اونجا کرد یکم که راه میره
چقد زود خسته و اذیت میشه

هنوز که هنوزه درست نمیتونه راه بره
حالا روز عقد و ول کردن و رفتنش که به
جهنم

_خاله عوضش یه دهنی ازش سرویس کردم
بهت قول میدم فردا پس فرداست که دُمشو
بزاره رو کولش بره تورنتو پیش نش
با تک سرفه ای پله های باقی مونده رو
پایین رفتم

و مامان گفت

_علی جان خاله میوه بخور

عه آروشا مامان بیدار شدی

حرفاشونو تموم کردن

اما من تمام اون چیزایی که باید میشنیدم
رو شنیده بودم

الان دیگه مصمم تر شدم واسه دیدن کوروش
باید بفهمم کجا بوده

باید بدونم اونشب چی میخواست بگه
ولی از کجا باید پیدااش میکردم؟
نمیدونم...

علیرضا بعد از ناهار به شرکت برگشت
یه شال و شلوار سفید با مانتوی سرخابی
پوشیدم

آرایش ملیح کردم

مشغول بستن بند کتونی هام بودم

_مامان من دارم میرم بیرون

مراقب مانلی باش بیزحمت من زود برمیگردم
مامان از آشپزخونه بیرون زد و گفت

+کجا به سلامتی؟

خیر باشه

_خیر و شرشو نمیدونم ماما

نزدیک تولد علیرضاست میخوام برم ببینم
یه کادوی خوب پیدا میکنم بخرم براش

حالا یا ساعت یا لباس

مامان که اولش ترسیده بود

انگار خیالش راحت شد گفت

_وای الهی فدات بشم کار خوبی میکنی مادر

برو من مواظب مانلی هستم

از خونه بیرون زدمو به سمت خونه ی خاله
کوروش رفتم

اون حتما یه خبری از کوروش داره

با استرس دستمو روی آیفون خونشون گذاشتم

در باز شد و از حیاط به سمت خونه میرفتم
که خاله کوروش بیرون اومد

_آروشا جون شمایی؟

+سلام خاله جون بله منم خوب هستید

کوروش اینجااست؟

_نه اینجا نیست بفرما داخل حرف بزنینم

+نه ممنون اومدم دنبال کوروش

_راستش چند روز پیش اومد

با چه وضعی هم اومد

رفت حمام و لباس عوض کرد

بعدشم با مادرش تماس گرفت و گفت گویا

این مدت دزدیده شده

والا من که سر در نیاوردم مگه آدم به این

گندگی رو هم میدزدن؟

حیرت زده پرسیدم

_دزدیده بودنش؟ کی؟ کجا؟ برای چی؟

+والا منم پرسیدم مادرشم پرسید گفت

نمیدونم

حالا دیگه یا نمیدونه یا نمیخواد بگه رو

منم نفهمیدم

_الان کجاست خاله خبری دارید؟

+والا دیروز عصبانی اومد خونه باهامم یه

کلوم حرف نزد

بعدشم زنگ زد به مادرش گفت تا آخر هفته

برمیگردم کانادا

شمارمو نوشتم روی یه برگه و به طرفش
گرفتم

+خاله جون خواهش میکنم اینو بهش بدین
بگین من میخوام باهاش حرف بزنم
خاله شماره رو ازم گرفت و گفت

_چشم عزیزم میدم بهش

خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم
فکرایی که تو سرم بودن داشتن منو به
جنون میرسوندن

کی اونو دزدیده؟

نکنه داره به همه دروغ میگه که کاری که
کرد رو توجیح کنه؟

اونقدر فکر کردم و راه رفتم

که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم
شماره علیرضا بود

+الو

_الو آروشا؟ هیچ معلومه کجایی؟ هزار بار
بهت زنگ زدم

این بچه بی تابی میکنه تورو میخواد چرا
برنمیگردی؟

کجایی پیام دنبالت؟

_نزدیک خونه ام میرسم کم کم

قطع کردم

کمی بعد به خونه رسیدم

مامان و علیرضا هردو عصبی بودن و مانلی
داشت گریه میکرد

به محض ورود بغلش کردم و مشغول شیر دادن
بهش شدم

مامان و علی هردو خیره به من بودند

مامان گفت

_خب کجا بودی نگرانت شدیم از صبح که
رفتی کلی بهت زنگ زدم

با توام آروشا کجا بودی؟

هیچ جوابی نداشتم

علیرضا عصبانی بلند شد گفت

+مگه مادرت نمیپرسه کجا بودی جواب بده
کدوم گوری بودی هان؟

_رفتم...

رفتم قدم بزنم

+از صبح رفتی قدم بزنی تاشب؟

بدون مانلی؟

بدون خبر؟

آروشا یا میگی کجا بودی یا همینجا
میکشمت

عصبی شدمو گفتم

_منو میکشی؟ تو خیلی غلط میکنی

گفتم رفتم راه برم نیاز به تنهایی و قدم
زدن داشتم

+وای به حالت اگه جز قدم زدن جای دیگه
رفته باشی خانم پورکیان

وای به حالت...

خانم پورکیان

خانم پورکیان

خانم پورکیان

این جمله ای بود که هزار بار تو سرم رژه
رفت

یادمه آخره نامه ی کوروش روزی که منو ول
کردو رفت

خداحافظ خانم پورکیان

اما کوروش هیچوقت منو اینجوری صدا نمیزد
تنها کسی که همیشه واسه شوخی و موقع
عصبانیت بهم میگفت خانم پور کیان علیرضا
بود

باید برگردم خونه
باید اون نامه رو دوباره بخونم
دوباره عصبی داد زد
_میشنوی صدامو؟

+اره شنیدم تمومش کن
میرم وسایلمو جمع کنم برگردیم خونه
دیگه چیزی نگفت اما متوجه خوشحال شدنش
در حین عصبانیت شدم
هدفم از خونه رفتن فقط واسه خوندن اون
نامه بود

دزدیده شدن کوروش کار کی بود؟
یعنی راست میگفت یا دروغ؟
سرم از فکر داشت منفجر میشد
کل مسیر رو با هم هیچ حرفی نزدیم
تا به خونه رسیدیم و توی اتاقم رفتم و
در رو بستم

درو باز کرد و وارد شد

_چیکار داری علی؟

+مگه قرار نبود باهم یه جا باشیم؟

_فعلا موقعیتش رو ندارم لطفا روی همون
کاناپه بخواب

از شدت عصبانیت به درک بلندی گفت و از
اتاق بیرون رفت

صداش میومد از پشت درد

بلند بلند حرف میزد و عصبی

_خوب گوشاتو باز کن ببین چی دارم بهت
میگم دختر جون

تا همینجاشم زیادی باهات راه اومدم

زیادی دل به دلت دادم

هرچی گفتمی نه نگفتم

شدم یه گربه ی مظلومه خونگی

که هروقت رفتیو اومدی یه لگد بهش زدی

میشنوی صدامو؟؟؟

دیگه از این خبرا نیست

یارو مرتیکه حرومزاده روز عقد مثل سگ
ولت کردو رفت

من بودم که خودتو بچتو نگه داشتم
من بودم که نذاشتم تو فامیل و دوست و
آشنا بی آبرو بشی

حالا باز برگشته هوایی شدی!
این خبرا نیست خانوم خانوما
فکرشو بنده از بیرون از اون مغز کوچیکت
من نمیزارم زنمو بچمو زندگیمو صاحب بشه
گوشاتو باز کن قشنگ
میتمرگی سر زندگیت

آروشا به ولای علی قسم فکر یارو به سرت
خطور کنه اول تو و مانلی رو میکشم بعد
خودمو میکشم

تموم بشه بره همه چیز...

همه حرفاشو شنیدمو سکوت کردم

ترجیح میدادم در حال حاضر فقط داستان گم
شدن کوروش رو بفهمم
باید بدونم قضیه چیه

توی کمدم شروع کردم به گشتن دنبال نامه
ی کوروش

وقتی پیدااش کردم و بازش کردم
چندین بار خوندمش

تنها چیزی که برام جالب بود خانم
پورکیان آخرش بود

این دست خط کوروش نبود

چرا زودتر ازین متوجه نشدم

یادم افتاد به برگه ای که علیرضا برام
نوشته بود

«بابت دیشب معذرت میخوام رفتارم دست
خودم نبود جبران میکنم»

انداختمش توی گلدون روی اوپن
باید هنوزم همونجا باشه

یکم صبر کردم تا علیرضا خوابش ببره

از اتاق بیرون رفتم و توی تاریکی کاغذو
پیدا کردم

توی اتاق برگشتم و هردو نامه رو کنار هم
گذاشتم و دست خط ها یکی بود
چیزی که ازش میترسیدم...

الان دیگه باید هرطور شده با کوروش حرف
میزدم

قبل از اینکه بره تورنتو

قبل از این که دیر بشه

دل تو دلم نبود واسه این که بفهمم چیشده

نکنه جدی جدی همه چیز زیر سر علیرضا
باشه

نکنه کوروش رو دزدیده تا به من برسه
آخ خدایا

از تهه دلم ازت میخوام

چیزایی که تو فکره همش توهم های من
باشه

صبح منتظر موندم تا علیرضا بره سر کار

یه تیپ اسپرت ساده زدمو مانلی رو
برداشتم و راه افتادم

اگه ببرمش خونه ی مامان

حتما به علی خبر میده پس باید با خودم
ببرمش

رفتم سمت خونه خاله ی کوروش

وارد خونه که شدم خاله به استقبال اومد

_ای وای آروشا جان خاله کاش نیم ساعت
زود تر اومده بودی

+سلام خاله جون خوبید؟ چطور مگه؟
کوروبش اینجاست؟

_همینجا بود نیم ساعت پیش جمع کرد رفت
فرودگاه

+شما که گفتید آخر هفته میره

_اره گفت آخر هفته دیشب یهو گفت فردا
بلیط گرفتم برای ترکیه میرم چند روز
اونجا بعد میرم کانادا

+بهش نگفتین من اومدم دنبالش؟ شمارمو
ندادین بهش؟

_گفتم خاله گفت آروشا دیگه زن متاهله
بچه داره

سمتش نمیرم

بغض کردم

اما باید امروز ببینمش

هر طور شده باید ببینمش

سریع یه اسنپ گرفتم و سمت فرودگاه راه
افتادم

از راننده خواهش کردم یکم سریع تر بره
مانلی توی بغلم نا ارومی میکرد
فکر کنم بچم فهمیده بود باباش داره
ازمون دور میشه
به خودم دلداری دادم که نترس آروشا
به موقع میرسی
باهاش حرف میزنی
و مشغول شیر دادن به مانلی شدم و توی
دلم صلوات میفرستادم که زودتر برسیم
به فرودگاه رسیدم
سریع پیاده شدمو به سمت سالن انتظار
رفتم
لیست پرواز های خارجی
استانبول
ده دقیقه دیگه
تهه دلم از خوشحالی قش و ضعف میرفت
دنبالش گشتم اما هرجارو نگاه میکردم
نمیدیدمش
استرس داشتم اما امیدوار بودم

همه جارو نگاه کردم تا بلخره پیدااش کردم
یه گوشه آروم روی یه صندلی نشسته بود
دست به سینه و خیره به سرامیک های کف
سالن

بالای سرش ایستادم

اونقدر غرق در افکارش بود که متوجه حضور
من نشد

_چیشد که تصمیم گرفتی توضیح نداده فرار
کنی آقای آذرخش

با تعجب و ناگهانی سرشو بالا گرفت
خیره شد بهم و گفت
_آروشا...

تو اینجا چیکار میکنی؟

+من اومدم باهات حرف بزنم

«مسافرین محترم پرواز استانبول به گیت
مراجعه کنند»

_باید برم آروشا

+تا نگی چیشده نمیزارم بری

_از پروازم جا میمونم

+اوکی من هزینه بلیطت رو میدمو با پرواز
بعدی برات بلیط میگیرم
فقط باید توضیح بدی...

دوتایی به سمت کافه ی فرودگاه حرکت
کردیم

وقتی نشستیم اعلام شد پرواز استانبول در
حال حرکت

مانلی رو روی صندلی توی کری یر گذاشتم
_چقد دخترت خوشگله
شبيه خودته

+ممنون

_اسمش چیه؟

+مانلی

سرشو پایین انداخت و گفت

+قرار بود اسم دختر من مانلی باشه...

اما خب

نداشتن...

_کی نداشت کوروش تورو خدا حرف بزن بگو
که چیشد

+الان ديگه دونستنش چه فايده اي داره؟
تو زندگيتو داري شوهرتو دخترتو...
_اما ميخوام بدونم اين مدت چه بلايي سر
تو اومده بود
بگو بهم لطفا
قسمت ميدم به روح پدرت ب جونه مادر جون
که بهم بگي
_مفصله دختر
قده دوسال
حوصله ي شنيدن داري؟؟
شوهرت ميدونه اينجايي؟؟
_هم حوصله دارم هم وقت
اصلا براي شنيدن اومدن
شوهرم نميدونه و لزومي هم نيست به
دونستن
حالا ديگه برام تعريف کن
خواهش ميکنم
بغض توي صداش قابل لمس بود
داشتم ميمردم واسه شنيدن حرفاش

سرشو پایین انداخت و گفت

_روز عقدمون رو که یادته

وقتی بیرون رفتم یه نفر بهم گفت شادوماد
تا اینجا اومدی ما این پشت بساط مشروب
خوری داریم توام بیا یه پیک بزن

پشت سرش رفتم که یهو یکی جلوی دهنمو با
پارچه گرفتو بی هوش شدم

دیگه چیزی متوجه نشدم

تا وقتی که چشمامو باز کردم دیدم توی یه
چهاردیواری ام

یه دسشویی اونجا بود و یه تخت خواب

یه پنجره ی کوچیک هم بود که نشون میداد
شبه

هرچی زدم ب در و سرو صدا کردم خبری نشد
که نشد

از فردا صبحش یه پنجره ی کوچیک آهنی که
روی در بود باز میشد و یه نفر روزی دو
وعده غذا مینداخت توی اتاق

بعدشم درو میبست

هرچی داد میزدم فریاد میزد

نه کسی جواب میداد
نه کسی صدامو میشنید
چند بار سعی کردم دست یارو رو بگیرم اما
نشد

روزارو اونقد شمردم که شد پنج ماه
داشتم دیوونه میشدم آروشا
توی اون اتاق به جنون رسیده بودم
چند بار سرمو اونقدر به دیوار کوبیدم که
بمیرم و تموم بشه همه چیز
اما نشد

دیگه عادت کرده بودم
میخوردم و میخوابیدم و توی دسشویی حمام
میکردم

چاره ی دیگه ای نداشتم
یک سالونیم گذشت
بلخره در اون خراب شده باز شد
دوتا پسر بودن
سرتا پا مشکی پوشیده بودن و صورتاشون رو
هم بسته بودن

هیچ چیز معلوم نبود

دوتایی اومدن توی اتاق خیلی تلاش کردم
بزنمشون و فرار کنم

اما دونفر بودن و زورشون به من میچربید
دوباره جلوی دهنمو بستن تا بیهوش بشم
اما قبل از بیهوش شدن شنیدم که اسم
یکیشون

یه چیزی بود بین حسین یا محسن شایدم
احسان

درست نفهمیدم

وقتی به هوش اومدم دیدم وسطای پارک
چیتگر افتادم

از این که بلخره آزاد شده بودم
نمیدونستم بخندم یا گریه کنم

فقط ساعت ها میدویدمو مثل دیونه ها داد
میزدم من آزاد شدم

شانس آوردم سر ظهر بود و خلوت بود
وگرنه میبردنم دیوونه خونه...

اختیار اشکایی که میریختمو نداشتم
محو حرف زدن و چشماش شده بودم

کورو شه من هیچوقت دروغ نمیگفت من تموم
حرفایی که میزد رو باور داشتم...

دوباره گوشمو سپردم بهش...

_خلاصه سرتو درد نیارم

میخواستم اول پیام سراغه تو اما شک
نداشتم مادرم دیگه طاقت نداره

یه تاکسی دربست گرفتمو رفتم خونه خاله
زنگ رو زدمو از خاله خواهش کردم اول پول
تاکسی رو بیاره

خاله حیرون مونده بود و فقط گریه میکرد
یکم که نشستم با مادر تماس گرفتم

کلی بی تابی کرد فقط گفت خیلی بی معرفتی
که این همه مدت نبودید فقط برام پیامک
میفرستادی که حالت خوبه...

اما من اصلا گوشی نداشتم

به گمونم کار همونا بود

اونروز یاسمین و امیر به دیدن مادرم
رفته بودند

سراغتو از یاسی گرفتم

گفت آروشارو فراموشش کن

گفت اون دیگه رفته سر زندگیش و حتی با
ما هم قطع رابطع کرده
مادرم گفت کلی دنبالم گشتی ولی به دوماه
نکشیده ازدواج کردی
گفت برای همین از دستت دلخوره و دیگ
باهات حرف نزده
اما من باور نکردم
راستش گفتم نه آروشای من این کارو
نمیکنه
اون منتظرم مونده
شک ندارم
شاید من توقع زیادی و بی جا بود . فک
میکردم مث تموم این مدت که من یه ثانیه
از فکر تو بیرون نیومدم ، شاید توهم هنوز
دلت با من بوده و حرف مادرم یه دروغ یا
یه شوخیه مسخره باشه
ولی وقتی اومدم در خونتون و شوهرت و
بعدش هم بچتون رو دیدم
دیگه قیدتو زدم..
این بود داستان خلاصه

حالا برات آرزوی خوشبختی دارم
امیدوارم کنار همسر و دخترت خوشبخت باشی
همچنان عزیزی برام
برمیگردم تورنتو پیش مادر توهم امیدوارم
بهترینا سهمت باشه کنار خانوادت
اشکامو پاک کردم
آروم گفتم
_مانلی دختر توعه
چشماشو ریز کرد و گفت
+چی گفتی درست متوجه نشدم
سرمو بالا بردم و بلند گفتم
+مانلی
دختره
توعه...
تعجب زده پرسید
_خب یعنی چی من متوجه نمیشم !!! شما
ازدواج کردین و بچه دار شدین
چیش ماله منه؟
درست حرف بزن ببینم

_با یه حساب سر انگشتی متوجه میشی
این که تو چندماه نبودی و این بچه
چندماهشه

و این که من روز عقدمون حامله بودم و
میخواستم سوپرایزت کنم که یهو خبری ازت
نشد

از سر میز بلند شد و دستی کشید لای موهاش
اروم گفت

_یعنی این دختر ماله منه؟؟وای خدایا من
چطوری باور کنم؟

یهو بلند بلند گفت

_میشنوید مردم؟؟ این دختر ماله منه

همه با تعجب به ما نگاه میکردن خجالت
کشیدم و بهش گفتم

_بشین دیونه چرا همچین میکنی آبرومونو
بردی

اشک هاشو پاک کرد و گفت

_میشه بغلش کنم؟؟

+از من اجازه میگیری؟ بغل کن دیگه
مانلی رو بغل کرد و بوسید و بویید

حسابی بیصدا اشک ریخت
توجهه همه به ما جلب شده بود
_کوروش توروخدا پاشو بریم بیرون همه
دارن نگاهمون میکنن
بیرون رفتیم و توی محوطه یه جای خلوت
پیدا کردیم و نشستیم
همچنان خیره به مانلی بود
_ممنون بابت این که اسمشو گذاشتی مانلی
بهش لبخند زدم
گفت

_خب برام تعریف کن
همه چیزو این همه من حرف زدم یکمم تو
بگو
سرمو پایین انداختمو مشغول بازی با گوشه
شالم شدم
_چی بگم خب...

همون روز عقد که تو یهو غیب شدی
من موندمو یه بچه توی شکمم
همونروز یه نامه بهم دادن از طرف تو

با تعجب گفت

_نامه ؟ کدوم نامه؟

من چیزی ننوشتم برای تو

_میدونم والان تقریبا دیگه میدونم کار
کی میتونه باشه فقط باید مطمئن شم..

توی اون نامه نوشته بود دیگه برنمیگردیو
این انتقام

کاری بوده که من باتو کردم نوشته بود
رفتی و دیگه برنمیگردی

خیلی دنبالت گشتیم اما هیچجا نبودى دلم
میخواست حداقل پیدات کنمو بهت بگم که
لعنتی داری پدر میشی...

یکم گذشت و مادرت هم گفت براش پیامک
فرستادی که حالت خوبه و فعلا نمیتونی
برگردی..

رفتم که بچمو سقط کنم که علیرضا یهو
اونجا گفت

باهام ازدواج میکنه و بچمو به عنوان بچه
ی خودش قبول میکنه

خب منم برای نگه داشتنه بچم چاره ی دیگه
ای نداشتم

و باهاش ازدواج کردم

_خب تعریف کن بعدش چی شد

+بعدش بارداریم گذشت و دخترم به دنیا
اومد

یه چیزای دیگه ای هم هست

که به وقتش برات همه رو تعریف میکنم
مفصله...

الان فقط دلم میخواد نگات کنم کوروش
نمیدونی چیا کشیدم بعده رفتنت نمیدونی
چقد دلتنگت بودیم

_بودید؟؟

+منو مانلی

من بهش گفتم که تو پدرشی

_دیونه ای ؟ اخه مگه چیزی میفهمه این یه
ذره بچه؟

+اره خب من همیشه بهش گفتم که باباش
کوروش آذرخشه

گفتم که چه بابای جذابی داره حتی عکساتو
نگه داشتم که وقتی بزرگ شد بهش نشون بدم
چشمای خوشگلش به کی رفته

از ته دل خندید
+ الهی من دورتون بگردم
یهو اخم کرد و ناراحت سرشو پایین انداخت
_بخشید

تو الان یه زن متاهلی نباید اینجوری بگم
+هیچ تاهلی نیست منو علیرضا زنو شوهر
نیستیم کوروش همه چیز رو برات توضیح
میدم
اسنپ گرفت و به سمت خونه ی خاله اش حرکت
کردیم

توی راه تمام مدت مشغول بازی و تماشای
مانلی بود

و من فقط خیره به اونا بودم
چقدر به هم شبیه بودند...
نزدیک ظهر بود و کم کم علیرضا هم به
خونه برمیگشت

همه چیزو به هم چسبوندم
علیرضا از جنون عشق من با همکاری
پسرعموهاش کوروشو دزدید
تا من باهاش ازدواج کنم

الان حرفای یواشکیش توی اتاق توی بالکن
رو یکی یکی داره یادم میاد
اون به احسان میگفت کوروش رو نگه داره
تا من باهاش باشم
بعد از زایمان و بعد از این که بهش قول
دادم
باهاش باشم
کوروش رو آزاد کرده
دست خطه توی نامه ها هردو یکی بود
وای علیرضا...
وای علیرضا تو چیکار کردی
این عشق ارزش اینو داشت که بخاطرش این
کارارو بکنی؟
نمیتونم دیگه حتی یک ثانیه هم توی خونه
ی تو بمونم
همیشه خودمو بهت مدیون دونستم فکر کردم
ب من محبت کردی
ولی تو پلید تر از این حرفا بودی
باید به خونه برمیگشتم

باید برگردمو مدارک خودم و مانلی و
وسایلمون رو بردارم
مامان هم نمیتونه جلومو بگیره
من از علیرضا جدا میشم
نمیتونم بیش از این با یک روانی زیر یه
سقف بمونم
تا الان همیشه خودمو بهش مدیون میدونستم
اما الان دیگه دستش برام رو شده
خونه ی خاله ی کوروش رسیدیم
تجعب زده شد و خوشحال
از دیدن ما دونفر کناره هم
راهنمایمون کرد به طبقه ی بالا
خونه ی خاله ی کوروش دوبلکس بود و هر
طبقه برای خودش همه چیز مجزا داشت.
بالا نشستیم و بعد از پذیرایی همه چیز رو
برای کوروش توضیح دادم
از روزی که گم شد و ازدواج زوریم با
علیرضا بخاطر باردار بودنم و ترسه آبرو
از اینکه نذاشتم بهم دست بزنه و اتاقمون
جداست

از اون اتاقه وحشتناکی که علی تمام شبها
اونجا بود

از عکسامون که علی به دیوار زده بود و
اینکه همیشه درحال تعقیب ما بوده
از تماس هاش با احسان و نامه هایی که
یکی بود

همه چیز رو بهش گفتم و بی صدا گوش کرد
کمی توی سکوت فکر کرد

و من همچنان خیره به چشم هایی بودم که
دلتنگیشون دیوونم کرده بود
سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد
_آروشا

+جانم

_مطمئنی میخوای ازش جدا بشی و پیش من
برگردی؟

+معلومه که مطمئنم

من همیشه عاشقت بودم و هستم

تمام این مدت از فکرت بیرون نیومدم

تهه دلم میگفتم حتما برمیگرده و برای
کارش یه توضیحی میده روزی هزار بار نامه
ی خدا حافظیتو خوندم و گریه کردم
گاهی بهت بد و بیراه میگفتم بخاطر
نامردیت

گاهی هم میگفتم نه کوروشه من نامرد نیست
و برمیگرده و بهم میگه چرا رفته..
حلقه ی اشک توی چشماش رو میشد دید دستمو
گرفت و گفت

_دیوونه شدم تمام مدت به جون خودت قسم
به سرم زده بود خودکشی کنم تموم شه بره
اما اونجا هیچ چیزی نبود که بتونم باهاش
خودمو خلاص کنم
مردم از دوریت

فقط به امید اینکه یکبار دیگه دستاتو
بگیرم دووم آوردم...

پنج دقیقه توی سکوت فقط به هم نگاه
کردیم

یهو گفت

_هم تو رو هم دخترمو

هردوتونو ازش پس میگیرم
اون حق نداشت چیزایی که مال منه رو صاحب
بشه

سرمو بالا گرفتم
دستشو توی دستم گرفتم و گفتم
_باید خودم برم و مسالمت آمیز بدون
اینکه شک کنه

وسایل و مدارک خودمو مانلی رو از اون
خونه بیرون بیارم چون فقط من اونو
میشناسم و میدونم چه کارایی ازش برمیداد
اون حاضره بخاطر داشتنه من و تصاحب من
همه ی آدمای اطرافشو از بین ببره کوروش
بعدش ازش جدا میشم و با تست دی ان ای
شناسنامه جدید با نام پدر کوروش برای
مانلی میگیریم

بعد از اون هم میریم کانادا
دستشو از دستم کشید اخم کرد و گفت
_همین؟؟ میزاریم میریم بدون هیچ
انتقامی؟؟

پس جواب این چندسال عمرم که بدون شما
گذشت چی میشه؟؟

اون همه زجری که کشیدم چی؟؟

باید تاوان پس بده

تو چی میدونی از شبا و روزایی که من مثل
دیوونه ها

توی یه چهار دیواری گیر کرده بودم؟؟

چی میدونی از روزایی که از بی خبری و
تنهایی داشتم دق میکردم

چی کشیدم!؟؟

ول کنم برم آروشا؟؟

به همین راحتی؟

اشک هام بی اراده سرازیر شدن

_ ولی من نمیخوام دیگ هیچ اتفاقی واست
بیوفته کوروش

من دیگ طاقت دوری تو یا مانلی رو ندارم
من دیگه نمیتونم تحمل کنم یک روز نباشی

اشکامو از صورتم پس زد و گفت

_مگه من میتونم آروشا؟ میدونی چی کشیدم
این مدت از دوریت؟؟

میدونی چی کشیدم وقتی برگشتمو دیدم زنم
، عشقم

ازدواج کرده و یه بچه داره؟

میدونی امروز که فهمیدم پدر این بچه منم
چقد لعنت فرستادم به تموم روزایی که
کنارش نبودم؟

من نبودم بارداریتو ببینمو با بچم تو
شکمت حرف بزنم

نبودم به دنیا اومدنشو ببینم

نبودم اولین دندونی که دراورد رو ببینم
نبودم گریه هاشو واکسن زدناشو ببینم
نبودم کنارت وقتی به من نیاز داشتی به
عنوان بابای بچت..

شبایی که بالای سر بچه ی من بیدار موندی
نبودم تا موهاتو نوازش کنم ...

باید اون مرتیکه تقاص یک به یک اینارو
پس بده

چشمای هردومون خیسه اشک بود و خیره به
هم بودیم ..

یهو از توی حیاط سرو صدا اومد
صدای داد و بیداد میومد ..

_بیا بیرون آروشا

بیا بیرون مرتیکه بیناموس

زنو بچه ی منو برمیداری میاری خونت
از چیزی که میترسیدم به سرم اومد
علیرضا بود

دست کوروشو گرفتم

نگاه پر از التماسو دوختم به چشماش

_کوروش جانہ مانلی کاریش نداشته باش

بزار همه چیزو خودم درست میکنم قول میدم

کوروش عصبانی و برافروخته به سمت حیاط
رفت

_چته بی شرف صداتو انداختی رو سرت افسار
پاره کردی؟

_بیشرف تویی که زنو بچه مردمو میدزدی
میاری خونت

+ د نه د اشتباه شد اونی که زنو بچه
مردمو دزدیده تویی نه من

علیرضا خیره شد به چشمای من

فهمید قضیه مانلی رو به کوروش گفتم

با نفرت بهش نگاه میکردم

دوباره رو کرد به کوروش

+ آروشا زنه مانلی هم دخترمونه نمیزارم

بهشون نزدیک بشی

_این همه مدت منو برداشتی بردی زندانی

کردی که زنو بچمو صاحب بشی فکر کردی

بعدشم برمیگردم میبینم آروشا ازدواج

کرده میزارمو میرم تو میمونو هرچیزی که

ماله منه؟؟

کور خوندی عوضی همرو ازت میگیرم

تو رو هم بلایی به سرت بیا...

علیرضا وسط حرفش پرید

+ ببند دهن تو بابا آروشا با خواسته خودش

با من ازدواج کرد

تورو هم من چمیدونم کدوم گوری بودی

رفتی دوراتو زدی حالا برگشتی فیلت یاد
هندستون کرده

آروشا بپوش بچه رو بردار بریم خونه یالا
بهش نگاه کردم و گفتم

+من باهات میام اما مانلی پیش باباش
میمونه

منم اگر میام چون باهات حرف دارم
_بابای اون بچه منم

بلند داد زدم

_بابای مانلی کوروش آذرخشه

اینو هم تو میدونی هم من پس دهنتم ببند
و بیا بریم

نزدیک کوروش شدم

آروم بهش گفتم

_مواظب دخترمون باش میرم و با وسایلمون
برمیگردم

+نمیخوام باهاش بری آروشا ، توروخدا
بزار خودم برم هرچیزی که میخوای رو
میارم

_نترس اتفاقی برای من نمیوفته

زود برمیگردم

به سمت ماشین علیرضا رفتم و سوار شدم

اومد و ماشین رو روشن کرد

وقتی راه افتادیم شروع کرد به داد و
بیداد کردن

_برای چی بهش گفתי مانلی بچه ی اونه؟

یادت رفت روز عقد ولت کردو رفت ؟

براجی بچمونو اونجا ولش کردی و اومدی؟

با تو دارم حرف میزنم جوابمو بده

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

_خونه برسیم حرف میزنیم

دیگ توی راه هیچ حرفی نزدیم تا به خونه
رسیدیم

روی مبل نشستم و روبروم نشست

بازم بهش نگاه نکردم

ازش متنفر بودم

گفتم

_میشنوم...

+چیو میخوای بشنوی؟

_همه چیز رو ... دزدیدن کوروش روز عقد
رو

بلند بلند خندید

+خدایا دختره دیوونه شده

چی داری میگی آروشا؟

یادت رفت مرتیکه ولت کردو رفت من تو و
بچتو نگه داشتم که بی آبرو نشید؟

کم به تو و دخترت محبت کردم؟

_چندساله داری منت اینارو به سرم
میزاری؟؟

اونم منت چی؟؟

خودت کوروشو دزدیدی

تو با اون پسر عموها ت احسان و ایلیا

_چرا داری چرت و پرت میگی؟؟ کی این
حرفارو تو مغزت کرده ؟ اون یارو؟؟

مگه میشه همچین چیزی؟

یه آدمو بدزدم چندسال نگه دارم کسی ام
هیچی نفهمه؟

خنده داره...

_آره تو دزدیدی و اون نامه رو نوشتی
بعدشم اومدیو مثلا محبت کردی و با من
ازدواج کردی

حرفاتو بارها پشت در اتاق با احسان
شنیدم

کوروش هم گفت که احسان رو دیده
بعدشم گوشیشو برداشتین و چند وقت یکبار
برای مامانش پیامک فرستادین که کسی شک
نکنه

دقیقا هم زمانی ولش کردی که فکر کردی من
دیگه برای همیشه مال خودتم و اونم
برگرده ببینه ما یه زوج عاشق و یه پدر
مادر مهربان هستیم میزاره و میره؟
+باشه

باشه میگم همه چیزو

آره من دزدیدمش من قایمش کردم و دقیقا
وقتی ولش کردم که دیگه مطمئن بودم تو
عاشقم شدی

و اونم برمیگرده کانادا پیش نش
ولی عاشقت بودم

عاشقت بودمو هستم
مگه من برات کم گذاشتم؟
روی زمین جلوی پاهام زانو زد
_التماست میکنم آروشا
به پات میوفتم برو بچمونو بردارو بیا و
بمون پیشم
جبران میکنم
بخدا میشم غلام حلقه به گوشت فقط بمون
مگه من چیم از اون کمتره؟
بخدا من از اون عاشقترم
زل زدم توی چشماش
اشکامو پا پشت دست پاک کردم و گفتم
_از زرزرت متنفرم مممم
ازت متنفرم علیرضا
ازت بیزارم حتی نمیخوام بهت نگاه کنم
حیفم میاد تو صورتت تف بندازم
این همه مدت منت چیزایی رو به سرم
گذاشتی که خودت به زور ازم گرفته بودی
حالم ازت به هم میخوره آشغال عوضی

حیف اون روزایی کنارت زندگی کردم
خاکبرسر من که میخواستم کوروش رو فراموش
کنم و عاشق تو بشم
عاشقه توی بی همه چیز
عصبی پاشدم و به سمت اتاق رفتم
چمدون رو روی تخت گذاشتم
شناسنامه و مدارک خودم و مانلی رو توی
چمدون گذاشتم
لباسای خودم و مانلی و وسایل مانلی رو
زیپ چمدون رو بستم
در اتاق یهو بسته شد و صدای قفل شدن در
رو شنیدم
رفتم و دسته در رو چندبار تکون دادم اما
باز نشد
داد زدم
_باز کن درو من باید برم
هرجور شده از این خونه میرررم علیرضا
از خونه بیرون رفت و در و بست
دنبال گوشیم گشتم که با کوروش تماس
بگیرم

اما اونم توی سالن جا مونده بود
لعنت بهت علیرضا
خدا ازت نگذره بخاطر تمام بلاهایی که سر
من آوردی
روی تخت نشستمو سرمو بین دستام گرفتم
عقلم به هیچ جا قد نمیداد
خداکنه کوروش بیاد
خدا کنه نجاتم بده
صدای زنگ گوشیم و تلفن خونه مدام میومد
مطمئنا کوروش و مامانم بودن
صدای زنگ آیفون هم میومد
کاش میتونستم این در رو بشکنم و برم
بیرون
برم از این خونه کذایی
گمونم الان نصف شب باشه
از ظهر توی اتاق گیر کردم
بلخره صدای در اومد و حتما علیرضاست که
به خونه برگشته
پشت در رفتم و به در زدم

_علیرضا...

میشنوی؟؟

بزار پیام بیرون بخدا گشتمه دستشویی
دارم

مانلی الان کلی بی تابی کرده

علیرضااا

بزار پیام بیرون

توروخدا

بچم تاحالا بدون من نمونه جایی

باز کن بزار یه چیزی بخورم دارم از ضعف
میمیرم

از صبح بخدا چیزی نخوردم

صدای قفل در اومد

بلخره تونستم راضیش کنم در رو باز کنه

در باز شد

چیزی که مقابلم میدیدم رو باور نمیکردم

قدم به قدم عقب رفتم و اون هی جلوتر
اومد

غیر از لباس زیر چیزی تنش نبود

مسته مست بود

بوی مشروب و چهره ژولیده و چشمای قرمز

فریاد میزدن مست بودنشو

اونقد عقب رفتم که روی تخت افتادم

صدام در نمیومد نفسم گرفته بود

با تته پته گفتم

_ع...ع...علی..رضا

چی...چی...چیکار داری می...کنی

نزدیک شد و شروع کرد به لمس کردن بدنم

با صدای خفه ای گفت

_امشب مال خودم میشی

تموم میشه همه چیز

+ع..علیرضا چیکار میخوای بکنی

صبر کن بزار حرف بزنیم

هی نزدیک و نزدیک تر میشد و بدنمو بیشتر

لمس میکرد

حالم داشت ب هم میخورد

میخواستم بالا بیارم

لباشو روی گردنم گذاشت و لباسمو یهو از
تنم دراورد

جیغ زدم

_کوروووووشششش

تورو خدا نجاتم بده

دستامو محکم گرفته بود

من با این جُسه نحیف به هیچ وجه حریف اون
با اون هیکل درشت نمیشدم

دستامو با شال به هم بست

دهنمو بست

وشلوارم رو در کسری از ثانیه پایین
کشید

جیغ های خفه ای میکشیدم و اشک میریختم

نگاه پر از التماسمو به چشماش دوختم

اما اون بی رحم شده بود

کمر بسته بود به قتل روحم...

قصدش کشتن آرزو هام بود

ثانیه به ثانیه اشک ریختم و حق حق کردم

و نفهمیدم کی بیهوش شدم

وقتی به هوش اومدم دیدم که هنوز کنارم
لخت خوابیده

به بدن لخت خودم خیره شدم دست هام و
دهنم رو باز کرده بود

کاری که میخواست رو کرده بود
روح منو کشت

احساسم رو

حالم از خودم به هم میخورد
بالا آوردم

بدو بدو به سمت دستشویی رفتم و تموم
چیزایی که نخورده بودم رو بالا آوردم
عوق زدم تا خالی بشم

خالی بشم از عطر تن اون عوضی

پشت در دستشویی بود و به در میزد

_آروشا عشقم حالت خوبه؟

بیرون اومدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم
سمت اتاق رفتم و لباسامو پوشیدم

همچنان با لباس زیر توی خونه در حال
گشتن بود

کمی بعد با یه سینی صبحانه به اتاق اومد

حالم از این حالی که داشتمم به هم
میخورد

چیکار کردی تو با من علیرضا؟
تو به من تجاوز کردی
نه

اینجوری نمیشه

سمت حمام رفتم و زیر دوش قرار گرفتم
آب سرد رو باز کردم و زیر آب نشستم
اونقدر نشستم تا آب این کثافتی که رو
تنمه رو بشوره ببره
اونقدر زیر آب اشک ریختم تا پاک بشم از
این ننگ

حالا چطوری تو روی کوروش نگاه کنم
حالا چطوری به مانلی شیر بدم
تن من نجسه ، کثیفه
کاش بمیرم

کاش بمیرم و همه چیز تموم بشه
کیسه رو ب برداشتم
اونقدر روی تنم کشیدم

اونقدر بدنم رو باهاش سابیدم
که همه جای بدنم زخم شد
باید پاک بشم از این نجسی
لحظه به لحظه ی دیشب جلوی چشمم بود
به بدنم دست زد
موهامو بو کرد و بوسید
آره آره اون عطر موهامو نفس کشید
قیچی رو برداشتم و موهامو چیدم
دسته دسته گرفتمشون و قیچیشون کردم
من نمیخوام نفاسش لا به لای موهام بمونه
از حمام بیرون اومدم و لباسامو پوشیدم
چمدونمو جمع کردم و بیرون از اتاق
گذاشتم
دوباره اومد با اون چهره ی منفورش بهم
نگاه با تعجبی انداخت و گفت
_با موهاات چیکار کردی روانی؟ چرا انقد
سرو صورتت زخمی شده
دیوونه شدی؟

هی باتوام آروشا چه مرگته
من دیشب مست بودم بابت رفتارم معذرت
میخوام

ولی منکر نمیشم که چقد لذت بردم
چمدونتو برو باز کن منم میپوشم برم
دنبال مانلی...

چی داره میگه خدای من
صدای بی جونم در اومد ..
_من از تو و از خونت بیزارم
من ازت متنفرم عوضی

بعد تو میخوای دخترمو بیاری هم خودم
میرم هم دخترمو میبرم
+گوه میخوری

هم خودتو هم دخترتو همینجا مثل سگ نگه
میدارم

هرچی باتو با مهربونی رفتار کردم پاچه
گرفتی هار شدی
دیگه بسه

دیگه مرد اون علیرضای مهربون
ازاین به بعد شب به شب باید سرویس بدی

حالا خوبه باکره نبودی انقد ناز داری
خوبه یکی ام زاییدی ادا تنگا اومدنت
چیه؟

دیگه طاقت نمیآورددم

با عصبانیت چندتا مشت توی سرم کوبیدم
اما این مشت هاهم درمون دردم نمیشدن

رفتم توی آشپزخونه پشت سرم اومد

هنوز داشت حرف میزد و چرت و پرت میگفت

دیگه صداشو نمیشنیدم

صدای آیفون میومد

صدای زنگ گوشیم

هیچی نمیشنیدم

بزرگترین چاقوی آشپزخونه رو برداشتم و
به طرفش برگشتم

با تمام وجود اونو توی شکمش فرو کردم

در آوردم و باز فرو کردم

حتی صدایه حرفاش و التماساشو نمیشنیدم

مگه اون التماسای منو شنید؟

نشنید..

پس منم نمیشنوم

اونقدر زدم و زدم که چیزی نگذشت که روی
زمین افتاد و کف آشپزخونه پر از خون شد
تمام سرامیکای آشپزخونه رنگ قرمز گرفته
بودن

تو روحمو کشتی من جسمتو
تو جون دادنه روحمو دیدی
من جون دادن جسمتو
عذابم دادی زجرم دادی
کشتمت علیرضا

تموم کردم این قائله رو
تو منو دیشب روی اون تخت کشتی
هیچ مردی نمیفهمه معنای تجاوز رو
تجاوز به جسم یه دختر یعنی کشتن روحش
ذره ذره آب شدنش
گفتی دیوونه شدم؟
آره من دیوونم
من یه دیوونه ام که تا آخر عمرش نمیتونه
کاری که کردی رو فراموش کنه

انتقام تمام روزایی که بچم بی پدر بود و
ازت گرفتم

انتقام زجرای کوروش
سختیای خودم...

تموم شد

صدای آیفون همچنان میومد و من نمیدونستم
الان چندساعته بالاسر علیرضا نشستم

اون مرده بود و حالا من قاتلش بودم
میرم زندان و اعدام میشم و این لکه ننگ
برای همیشه پاک میشه

اما...

اما مانلی چی؟

اون چطور تحمل کنه بدون مادر بزرگ شدن
رو

یکم بعد دیگه صدای آیفون نیومد
اما انگار کسی با مشت به در ورودی
میکوبید

_آروشا؟

آروشا صدامو میشنوی؟

توروخدا جواب بده اونجایی؟

کوروش اومده دنبالم..

اما چطوری میتونم باهاش رو در رو بشم؟
آروم پاشدم و به سمت در رفتم و دستیگه
درو پایین کشیدم

در باز شد و کوروش داخل شد

_آروشا حالت خوبه؟

از دیروز مردمو زنده شدم صدمبار بهت
زنگ...

ناگهان چشمش به دستای پر از خون من
افتاد

_این... این خونا مال چیه؟

مو..موهات چرا اینجوری شدن؟

چرا حرف نمیزنی لعنتی

روی زمین افتادم و گریه کردم

هق هق و با صدای بلند گریه کردم

من آدم کشتم...

کوروش همه جای خونه رو نگاه کرد و نگاهش
به سمت آشپزخونه چرخید

بدو بدو اونجا رفت و بلند گفت

من اونو کشتم اون به من تجاوز کرد اون
به بدنم دست زد

اون به موهام دست زد
التماس کردم گفتم بزار برم
نذاشت..

من کشتمش من قاتلم منو اعدام میکنن
اشکامو از صورتم پاک کرد
_آروم باش آروشا آروم باش انقد گریه نکن
هیچی نمیشه من نمیزارم
فقط کاری که بهت میگمو بکن
گوشت با منه؟

_مان... مانلی کجاست؟
_دختر به حرف من گوش بده مانلی پیش خاله
است جاش امنه

من از بس آیفون زدم و جواب ندادین از
بالای در پریدم و تا پشت در اومدم
خونتون دوربین داره؟
_نه... نه نداره

+خیلی خوب دستاتو بشور لباس مناسب بپوش
باید از اینجا ببریمش
یه پتوی کلفت برام بیار

پتو رو بهش دادم علیرضا رو گذاشت لای اون
پتو و توی حیاط برد و گذاشت توی صندوق
عقب ماشین خود علیرضا

به خونه برگشت و بهم گفت

_زود باش باید کمک کنی همه جارو بشوریم
بدون این که ردی بمونه

طرفای عصر بود که همه جا تمیزه تمیز شده
بود

تمام وسایل خودم و مانلی رو توی چارتا
ساک و چمدون گذاشتم و کوروش برد توی
ماشین خودش گذاشت

یه ساک هم از لباسا و مدارک علیرضا جمع
کرد و توی ماشین گذاشت

دستو پام یخ کرده بود

از دیروز هیچ چیزی نخورده بودم و صبح
تمام محتویات معدم رو هم بالا آورده بودم

از دیروز تا الان مانلی رو ندیدم
از دیروز تا الان بهم تجاوز شده
یه آدم رو کشتم
از دیروز تا الان هزار بار مردم و زنده
شدم
که ای کاش دیگه زنده نمیشدم
کاش به جای علیرضا بودم
کاش اون منو کشته بود
کاش بیدار میشدم و میدیدم همه ی اینا یه
خواب بوده
کاش مامانم اینجا بود و بغلم میکرد
آخ چقد دلم برای بابا اردشیرم تنگ شده
بابا صدامو میشنوی؟
دلم برات تنگ شده
منو میبری پیش خودت؟

با تکنونای کوروش به خودم اومدم
_آروشا پاشو هوا تاریک شده
همه جارو پاک کردم هیچ اثری نمونده

تو برو با ماشین من بیا منم با ماشین
علیرضا میام

وقتی از جام بلند شدم سرم گیج رفت و تو
بغل کوروش افتادم
بغلم کرد و گفت

_چیزی خوردی از صبح؟

این چه سوالیه مسلمنه که نخوردی
بعد به سمت یخچال رفت و یه لقمه نون و
پنیر برام درست کرد و به دستم داد
_زود باش اینو بخورو برو سوار ماشین شو
سرکوجه بمون تا دوباره یه پاکسازی کنم و
بیام

گوشیت و وسایلت یادت نره

_برداشتم همه چیزو

+خیلی خب برو زودباش همین الانم دیر شده
لقمه رو آروم آروم خوردم

اما با بغض سگی ای که گلومو فشار میداد
حتی پایین هم نمیرفت

کمی بعد ماشین علیرضا از پارکینگ بیرون
اومد و در با ریموت بسته شد

کوروش صورتشو پوشونده بود
پشت سرش راه افتادم با کمی فاصله
اونقدر رفت و رفت که کاملاً از شهر خارج
شد

کنار یه پرتگاه ایستاد
و من تمام مدت توی سکوت بهش نگاه کردم
حتی نمیتونستم اشک بریزم
انگار اشکام خشک و بی رحم شده بودند
دوباره بالا آوردم
تهوع میگرفتم از فکر به شب گذشته
اگه باردار بشم چی؟
نه نه این امکان نداره
باید تو راه برگشت قرص اورژانسی بخرم
هنوز وقت دارم
کوروش علیرضا رو از تو صندوق در آورد و
روی صندلی جلو گذاشت
ساک وسایلش رو هم کنارش گذاشت
من علیرضا رو کشتم
پسرخالمو

کسی که با تمام وجودش عاشق من بود
نه نه اون عاشق نبود
اون مجنون بود
اون یه تجاوزگر بود
ولی اون تمام اون مدت صبر کرد و عاشقم
موند و بهم دست نزد
اون دخترمو مثل بچه ی خودش دوست داشت
ولی دیشب تموم خوبیاشو سوزوند
ولی دیشب قلب منو آتیش زد
کوروش شروع کرد با شلنگ از ماشین بنزین
بکشه
و روی علیرضا و ماشینش ریخت
منو عقب برد و نزدیک ماشین رفت
فندک زد و پرت کرد
و تمام
در چشم به هم زدنی علیرضا و ماشینش آتیش
گرفتن
جزغاله شد و چیزی ازش نموند
این حقش نبود

[illegible]

رفتم و نمودم تا خاموش شدن اون آتیش رو
ببینم

رفتم و نمودم نابود کردن یه آدم رو
ببینم

تمام کارا و خوبیای علیرضا جلوی چشم
رژه میرفتن

و یک آن تجاوزش

دزدیدن کوروش

کارا و دروغاش

سرمو به شیشه کوبیدم

کوبیدمو کوبیدم تا کوروش روی ترمز زد و
سرمو تو بغلش گرفت

_چیکار میکنی میخوای خودتم بکشی؟

به منو مانلی فکر کردی؟ بس کن آروشا بس
کن

همه چیز تموم شد امشبو از ذهنت بیرون کن

کوروش به صورتم و دستام نگاه کرد و گفت

_چرا بدنت انقد زخمیه آروشا؟

اینا جای چیه؟

تازه به خودم اومد

_هیچی..

هیچی فقط کنار یه داروخونه وایسا
در سکوت حرکت کردیم و به داروخونه
رسیدیم

کنار زد و داشت پیاده میشد که گفتم
_بزار خودم میرم

+ خب مگه پماد برای زخمات نمیخوای
میگیرم دیگه

_علیرضا بزار خوردم میرم میگیرم

+باشه برو بگیر ولی من کوروشم

عجب گندی زدم، استرس داشتم احساس میکردم
بدنم داغه

داخل داروخونه شدم و پماد گرفتم و البته
قرص اورژانسی

همونجا دوتا قرص رو خوردم و بیرون اومدم
به سمت خونه ی خاله ی کوروش راه افتادیم
و یک ساعت بعد رسیدیم

تو تمام مسیر هیچ حرفی نزدیم

ذهنم شدیداً آشفته بود و فقط ناخن
میجویدم

از بچگی عادت‌م بود وقتی استرس داشتم
تموم ناخن‌امو میخوردم

بابا هم همیشه میگفت یه روز روی دستات
فلفل میپاشم تا دیگه این کارو نکنی
وقتی رسیدیم خونه ی خاله در کمال تعجب
دیدم که مامان سیمین هم اونجاس

دوید و بغلم کرد

+ خوبی دخترم؟ از دیروز مردم و زنده شدم
بخدا

صدبار بهت زنگ زدم نه تو برداشتی نه
علیرضا

تا کوروش زنگ زد و همه چیزو برام تعریف
کرد

بعدم آدرس اینجارو داد که پیام پیش
مانلی

سرم پایین بود و نمیتونستم جواب بدم
مثل دختر کوچولوهای بودم که بعد از این
که گم میشن به مامانشون میرسن و اشک
میریزن

دوباره تو بغلش رفتم و های های گریه
کردم

+ آروشا مامان؟ چت شده؟

علیرضا اذیتت کرده؟؟ بخدا صبر کن فردا
میرم بلا به سرش میارم

خوب جوابمونو داد

مارو بگو فکر میکردیم آقا داره بهمون
محبت میکنه..

وای آروشا چقد داغی تو

_مامان مانلی کجاس؟

_مانلی رو تو اتاق خوابوندم نگرانش نباش
شیر دادم خورده

تو خودت کوره ی آتیشی دختر

+نه خوبم بخوابم خوب میشم

بالا سر مانلی رفتم و بوسیدمش

دراز کشیدم تا خوابم ببره

بی خوابی و خستگی داشت منو میکشت

چشمامو بستمو خوابم برد..

علیرضا بود نزدیک و نزدیک تر میومد

بلند بلند میخندید و میگفت دیدی کاری که
میخواستمو کردم؟ بازم میکنم
و باز هم صدایه خنده هاش
نکن ..

بہم . دست نزن

علي رضا ااا تور و خداااا

علي رضا اااااا

و از خواب پریدم

مامان و کوروش دوتایی به سمت دویدن

مامان گریه اش گرفته بود

کوروش اما توی چشم هام نگاه نمیکرد

چرا چون من دست خورده ام؟؟

مامان زد توی صورتشو گفت

خدا مرگم بده کوروش این بچه داره

میسوزہ توروخدا بیا ببریمش بیمارستان

من اما بی چون تر از این حرفا بودم که

بگم نمیخوام برم

مامان مانلی رو به خاله جون سپرد و

کوروش منو روی دستاش بغل کرد و توی

ماشین گذاشت

با سرعت میرفت تا به نزدیک ترین
بیمارستان رسید و باز بغلم کرد و سمت
اورژانس دوید

لرز داشتم

میلرزیدم

چقد هوا سررورد بود تک به تک استخونام
داشت یخ میکرد

دندونام به هم میخورد

داد میزدم و هذیون میگفتم

+نکن علیرضا نکن به من نزدیک نشو

برو

بخدا میکشمت برو

من نجسم

من کثیفم

من باید بمیرم

بعد از اون چیزی یادم نمیاد

چند ساعت بعد چشمامو باز کردم و سروم
توی دستمو دیدم

و کوروش که بالاسرم نشسته بود

_مامانم کجا رفت؟

+ رفت توی محوطه قدم بزنه

_ دیگه منو نمیخوای کوروش؟

+دیونه این چه حرفیه؟ من مگه میتونم
تورو نخوام؟

_ولی الان من دیگه...

وسط حرفم پرید و انگشتشو روی لبام گذاشت

+هیــــــــــــــــــــــــــــــــس تو هیچیت نیست

نه تو چیزیت شده

نه من چیزی میدونم

نه میخوام بدونم...

تو همون آروشایی من همون کوروش

تا قیامت عاشقت میمونم حرف دیگه ای هم
نزن

بعد از تموم شدن سروم توی ماشین نشستیم
و به سمت خونه راه افتادیم

کوروش وسط راه کنار زد و ایستاد و رو
کرد به مامان

_ مامان سیمین باید یه موضوعی رو بهتون
بگم

+ چیشده پسرْم؟

_ من و آروشا و مانلی

باید توی همین هفته بریم کانادا

بلیط میگیرم برای ترکیه میریم اونجا و
بعد از انجام کارا میریم تورنتو

میخوام بدونم شما هم با ما میای؟

چرا که آروشا دیگه هرگز نمیتونه به
ایران برگرده

مامان تعجب کرده بود

_پس... پس علیرضا چی؟؟؟

اون که نمیزاره مانلی و آروشا بیان

خب آروشا هنوز زنشه به هرحال اسم اون به
غنوان پدر تو شناسنامه مانلیه

تا جواب تست دی ان ای بیاد کلی طول
میکشه

کورش سرشو پایین انداخته بود کاملاً مشخص
بود نمیدونه چطوری موضوع رو بگه

_خب راستش...

حقیقتش اینه که علیرضا...

خب علیرضا دیگه..

+ من کشتمش

من علیرضا رو کشتم

مامان با دهن باز و چشمای پر از اشک به
طرف من برگشت و با دوتا دست توی صورت
خودش کوبید

رو به کوروش کرد و گفت

_چی میگه این؟ دیونه شده؟

+ نه مامان من دیونه نشدم

من اونو کشتمش جنازشم آتیش زدیم

+چرااااا؟ برای چی؟

وقتی این سوال رو پرسید کوروش از ماشین
پیاده شد

هم برای اون سخت بود شنیدنش

هم برای من گفتنش...

سرمو پایین انداختم

اشکام میریخت و مامان همچنان منتظر جواب
بود

+ اون به من تجاوز کرد مامان

مامان همچنان چیزی متوجه نشده نبود
ناباور پرسید

_ خب شما دوسالی هست زنو شوهرید
یعنی... مگه این مدت هیچوقت؟ یعنی رابطه
نداشتین؟

+ نه مامان

نه

توروخدا بسه

ما هیچوقت باهم نبودیم ما جدا
میخوابیدیم

قرار بود بهم فرصت بده

اما دیشب وحشیانه بهم تجاوز کرد
بعدش پشیمون هم نبود و بازم داشت چرند
میگفت

منم کشتمش

مامان بخدا اون روح منو کشت

مامان دست روی سرش گذاشت و گفت

_ای وای ای وای خاک عالم بر سرم شد

حالا چیکار کنیم

حالا جواب خاله سیماتو چی بدم؟

وای اگه پلیسا بگیرنت چی؟

کوروبش توی ماشین برگشت

جمله های آخره مامان رو شنیده بودو گفت

_مامان حواستون به حرفام باشه

شما از علیرضا هیچ خبری ندارید و اتفاقا
خودتونم دنبالشید برای کارای طلاقه آروشا

سرشونو گرم میکنید تا ما از کشور خارج
بشیم

تو این مدتم پلیسا چیزی نفهمیدن و رفتیم
مامان همچنان داشت اشک میریخت

_خب بعدش چه خاکی به سر کنم؟؟ اگه بفهمن
چی؟

سیما منو زنده به گور میکنه

وای بچه خواهرم بود

بد کرد بهمون بد کرد به آروشا

اما از گوشت و خونم بود

+ هیچکس نمیفهمه

شما دقیقا بعد از خروج ما با وکالتی که
آروشا بهت میده خونه ماشین شرکت و

هرچیزی که داری رو میفروشی و میزنی به
حساب آروشا

خودتونم هفته ی بعدی میاید کانادا
ما از اولم قرارمون همین بود
حالا با چندسال تاخیر انجام شد
اصلا از فردا بیوفتین دنبال کارای فروش
منم کارای سفرو میکنم و کمک میکنم بهتون
دیگه همه سکوت کردیم و به مسیر ادامه
دادیم

اما مامان تا خونه اشک ریخت و بیصدا
گریه کرد

نمیدونم برای تجاوز به من یا مرگ علیرضا
اما میدونم مامانم بی نهایت علیرضا رو
دوست داشت

اون آدم بدی نبود شوخ بود و مهربون
و البته یه عاشقه دیوانه
اما بد کرد بامن...

کاش داستان اینجوری تموم نمیشد
کاش این همه سختی و چالش توی زندگیم
تموم میشدن

دلم آرامش میخواد

کنار خانوادم

دخترم مادرم و البته کوروش...

دلم فرار میخواد و فراموشی..

کاش یه دارویی بود میخوردیمو حافظه

کوتاه مدمون کاملاً پاک میشد..

کاش...

مانلی رو بغل کردم و دوتایی خوابیدیم

بعد از دوزخ خوابم برد

اما دوباره با کابوس تجاوز و مرگ علیرضا

از خواب پریدم

علیرضا خودش رفته و حالا کابوشش منو رها

نمیکنه

صبح زود به دفتر خونه رفتیم و من به

مامان وکالت اموالی که به نامم بود رو

دادم

و کوروش و مامان رفتن برای شروع فروش

اموال

و البته خرید بلیط و کارای سفر

بلیط ما برای فردا شب بود

خاله سیما تماس گرفت
وقتی شمارشو روی گوشیم دیدم استرس همه
وجودمو فرا گرفت
با صدای لرزون جواب دادم
_بله؟

+الو آروشا ؟
_سلام خاله خوبین؟ بله؟
+خیلی ممنون به خوبیتون
میگم چرا علیرضا گوشیش از پریشب در
دسترس نیست
دل نگرانشم
خونتونم چند باز زنگ زدم برنداشتین
زنگ زدم صبح شرکت
منشی گفתי نه امروز اومده نه دیروز
کجاست؟

_من ...
من خاله راستش..
+چیشده بچم؟؟ کجاست علیرضا جواب بده

_خاله من با علیرضا بحثم شده با مانلی
اومدیم خونه ی مامان

علیرضام خیلی عصبی بود حتما گوشیشو از
دسترس خارج کرده اعصابش آروم بشه

+یعنی چی؟ یعنی رفتی قهر؟

_بله و دادخواست طلاق دادم میرسه به زودی
دستتون

خاله عصبی شد و با تندی گفت

+هیچ معلومه چی میگی دختر؟ چه ازدواجی
بود چه طلاق؟ فقط اومدی علیرضا رو بدبخت
کنیو بری؟

دیگه دلم نمیخواست در برابر توهینای
خاله ساکت بمونم

_لطفا درست صحبت کنید خاله

اون اومد خاستگاریه من نه من خاستگاریه
اون.

اون منو بدبخت کرد نه من اونو

بس کنید این رفتار زشت و زننده تونو
هرچی تحمل کردم و هیچی نگفتم شما بدتر
کردی

+ساکت شو رفتی طلاق بگیری که به جهنم
یه دختری براش بگیرم تو و سیمین دست به
دهن بمونید
حالا وایسا و تماشا کن
و قطع کردم
انگاری خاله از خداش بود
دیگه نتونستم جلوی حق هقمو بگیرم
اونقدر گریه کردم که نفسم در نمیومد
بیچاره خاله که میخواد بره برای پسرش زن
بگیره
آخ خاله
اگه بفهمی من با پست چیکار کردم
تا شب نه تونستم چیزی بخورم
نه یه لحظه آروم شدم
انگار توی دلم رخت میشستن و داشتم از
استرس دیوونه میشدم
احساس میکردم هر لحظه در باز میشه و
پلیسا میریزن توی خونه
منو به جرم قتل میبرن

و چهره ی خاله

وقتی داره چارپایه اعدامو از زیر پام
میکشه...

صبح فردا شروع کردیم به جمع کردن وسایل
همه چیز آماده بود

چند ساعت زودتر به فرودگاه رفتیم

و بلخره رسید وقت پرواز

قبل از عبور از گیت همش احساس میکردم
الانه که پلیسا دستگیرم کنن

اما مانلی بی من چیکار کنه؟

اما رد شدیم و

بلخره پرواز....

توی آسمون یه نفس عمیق و راحت کشیدم

کوروش دستمو گرفت و گفت

_نترس من نمیزارم هیچ اتفاقی برات
بیوفته

فقط در جوابش لبخند زدم

و بلخره به استانبول رسیدیم

حالا دیگه انگار خیالم راحت شده بود

به هتل رفتیم
دوتا اتاق گرفتیم و من و مانلی به اتاق
خودمون رفتیم
و کوروش هم به اتاق خودش رفت
به این تنهایی نیاز داشتم...
چند روزی بود که دله سیر مانلی رو بغل
نکرده بودم و نبوسیده بودم
اونقد بوسیدمش و محکم بغلش کردم
اونقد نگاهش کردم و براش قصه گفتم که
نفهمیدم کی هردومون خوابمون برد..
چند روزی گذشت و وقت پرواز به تورنتو
بود
مامان همه ی اموال رو فروخته بود
حتی تمام وسایل خونه رو
و توی ترکیه به ما ملحق شد
برام تعریف کرد که توی این یک هفته
خاله هرروز در خونمون میومده و با داد
وبیداد سراغ علیرضارو میگرفته
وقتی به خاله سیما فکر میکنم دلم میریزه

هم برای این که اگه بفهمه برای پسرش چه
اتفاقی افتاده

هم اگر بفهمه من اینکارو کردم
خاله عاشق علیرضا بود

دیوانه وار پسرش رو دوست داشت واسه همین
انقدر با من سر لج بود

فکر میکرد من پسرشو ازش دور کردم
الانم که....

ای خدا کاش این روزا تمام بشن

کاش فراموش کنم

کاش آلازایمر بگیرم.

به تورنتو رسیدیم

مادرجون از دیدن ما باهم خیلی تعجب کرده
بود

اما اولین سوالی که بعد از سلام احوال
پرسی و

کلی بوسیدنه کوروش کرد این بود

_این بچه؟ این بچه مال کیه؟

من جواب دادم

+مال منه مادرجون

انگاری که ناراحت شده باشه گفت

_ اها عزیزم خدا حفظش کنه یاسمین بهم گفت
ازدواج کردی

من دلم نمیخواست باور کنم

باباش نیومده؟

کوروش همینطور که دستای مادرجون رو توی
دستاش گرفته بود و بوسه میزد گفت

_اولا که آخ مادر چقدر دلم تنگ شده برات
دوما که بابای مانلی منم

مادرجون چشماشو گشاد کرد و با تعجب گفت

+ وا !! یعنی چی؟

خدا مرگم بده

آروشا ازدواج کرد بچه دار شد حالا تو
میگی بابای بچه ای؟

کوروش گفت

+مادره من

آروشا قبل ازدواج باردار بوده این بچه
مال منه

به زودی با آزمایش دی ام ای هم برایش
شناسنامه با اسم خودم میگیرم

مادرجون باز با تعجب گفت

_خب یعنی الان شوهرت نمیاد دیگه؟

کوروش گفت

+مامان قشنگم اگه اجازه بدن ما از راه
برسیم یه دوش بگیریم یه چیزی بخوریم
خودم تمام و کمال همه چیزو براشون توضیح
میدم

مادرجون که همچنان هیچی متوجه نشده بود
باشه ای گفت و به ما تعارف کرد بریم
استراحت کنیم

دوش گرفتم و از حمام بیرون اومدم

مانلی هنوز خواب بود

یه ساحلی بلند پوشیدم تا یکم آزاد باشم
صدای در اومد

_بله

کوروش بود

+خانوم اجازه هست؟

و بعد وارد شد

نگاهی سرتاپام انداخت و گفت

_چقد ماه شدی

مامانه بچم

اومدم مانلی رو ببرم پیش مادر

راستی براش همه چیز رو تعریف کرد

یهو سراسیمه پرسیدم

+ گفتییی؟ همه چیزو؟

_نه دورت بگردم

آخرشو عوض کردم گفتم چون خیلی اذیتتون

میکرده شما با من فرار کردید

اونم اصلا مدتی بوده ازش خبری نبوده

+اها خب ممنون

سری تکنون داد و مانلی رو بغل کرد و از

اتاق بیرون رفتن

جلوی آینه رفتم تا کمی ارایش کنم

اما با دیدم خودم یاد اون صحنه میوفتادم

و باز حق حق و اشکام

هنوز از خودم و از بدنم بدم میومد

از دستایی که به خون علیرضا آغشته بود

مامان سراسیمه وارد اتاق شد
_آروشا مامان به دادم برس
خاله سیما زنگ زد کلی سراغ علیرضا رو
گرفت
بعدم گفت چندین بار رفتم دم خونتون
نبودین
بچمو چیکار کردید کجا رفتید
منم قطع کردم...

_ای بابا مادره من قطع براچی؟
خب درست جواب میدادی
همون لحظه تلفنم زنگ خورد خاله بود
خاله دست بردار نبود..
دیگه باید یکبار برای همیشه جلوش
وایمیسادم
با عصبانیت جواب دادم
_بله خاله؟؟

صدای عصبیش توی گوشی پیچید
_پسرم کجاست چه بلایی سرش آوردی؟

نوه ی منو برداشتی کجا گم و گور شدی ؟
میرم ازتون شکایت میکنم
پدره نداشتتو در میارم
چی؟ خاله به بابا اردشیرم توهین کرد؟؟
دیگ پاشو از گلیمش خیلی درازتر کرده بود
_خوب گوش کن ببین چی میگم سیما خانم
اولا که مانلی دختره منه و نوه ی شما
نیست

من وقتی با علیرضا ازدواج کردم اونقدر
عجله ای، باردار بودم و هفت ماهه زایمان
نکردم و دروغ بود

پسرت خودش اصرار ب ازدواج کرد چون
باردار بودم

گفت زودتر بامن ازدواج کن

دوما من و دخترم و مامانم از ایران
رفتیم و دیگه هرگز برنمیگردیم

و در آخر من نمیدونم پسرت کدوم گوریه
برو بگرد پیدااش کن

دیگه هم حق نداری به منو مامانم زنگ
بزنی

عصبانی تر جواب داد

+خودتو دختر حرومزادت برید به درک ولی
اگه پسرمو پیدا نکنم هرجا باشی پیدات
میکنم

تلفن رو قطع کردم

هیچوقت در مقابل خاله چنین جرأتی نداشتم
ولی خاله بعد از ازدواج منو علی همیشه
منو با حرفاش اذیت کرد

و حالا که هم به بابام توهین کرد
هم به مانلیه من گفت حرومزاده

بغض کردم

گوشیو به طرف دیوار پرت کردم

بعد با مامان همدیگرو بغل کردیم و نیم
ساعت فقط گریه کردیم

مامان نوازشم میکرد

_آروم باش قربونت برم

منو ببخش تو به اصرار من با علی ازدواج
کردی

من باعث آزارت شدم

دیگ نمیزارم کسی اذیتت کنه دخترم

جلوی همه وایمیسم

میریم پیش روانشناس

باید حالت خوب بشه باید فراموش کنی
هرچیزی که به علی مربوطه رو

اشکامو پاک کردم

_کاش خاله دست از سرمون برداره مامان
دلم یه زندگی آروم میخواد خسته شدم از
این همه اتفاقه پشته سره هم

مگه گناهه من چی بود؟

تقصیر تو نبوده مامانه من

خودم همیشه با ندونم کاریام باعث این
اتفاقا شدم

اول که کاری ک باکوروش کردم

بعدم من خودم نباید با علیرضا ازدواج
میکردم

مامان همچنان اشک میریخت و نوازشم میکرد
_دلم خونه برای کاری که با علیرضا کردم
مامان

من دستام به خون یه نفر آلودس من قاتلم
علیرضا کوروشو دزدید

مجبورم کرد به قبوله ازدواج
بهم تجاوز کرده آره...

اما حقش نبود بکشمش بخاطر همه ی
مهربونیاش

چرا اینکارو کردم مامان؟ دارم خفه میشم
از بغض

دارم دق میکنم از عذاب وجدان
اگه بخاطر مانلی نبود خودمو خلاص کرده
بودم از این زندگی..

مامان دستشو روی دهنم گذاشت و با اخم
گفت

_ساکت ببینم

انگار دسته خودشه

بس کن دیگ پاشو بریم بیرون الان مامان
کوروش میگه این مادر دختر دیوانه ان از
وقتی اومدن کارشون گریه اس...

چند روزی مهمون مادر کوروش بودیم
تا بلخره مامان و کوروش یه خونه ی مبله
و خوب پیدا کردن

با کلی تشکر از مامان کوروش به خونه
جدید رفتیم

کوچیک بود اما خوشگل و باصفا بود
اما همچنان احساس خفگی منو رها نمیکرد
هرشب کابوس
هرشب گریه

حتی مانلی هم از رفتارم میترسید
کوروش برای دیدن مانلی هرروز به خونمون
میومد

و چقدر هم که مانلی بهش وابسته شده بود
من میشینم و بهشون نگاه میکنم
اونقدر قشنگ باهم بازی میکنن که آدم
غرقشون میشه

_آروشا...

آروشا

با صدای کوروش به خودم اومدم

_جانم چیشه؟ش

+هیچی خوبی؟ کجایی به چی فکر میکنی؟

_به تو و مانلی نگاه میکنم
چقد زود بهت عادت کرد
+اختیار داری باباشم ها
کارای شناسنامشم درست کردم دیگه اوکیه
خیالت راحت
درضمن برای شما هم از روانشناس تایم گرفت
حق نه آوردن هم نداری
باید بری

لبخند بی جونی زدم و گفتم
_دیونه ای دیگه
+ گفتم که دیونه ی توام چندوقت دیگ هم
حکم طلاق غیابی صادر میشه
بعدش کارای ازدواجمون رو ردیف میکنیم
_ وای من که دیگه میترسم
هربار منو تو خاستیم ازدواج کنیم یه نفر
سرش یه بلایی اومد
خدا اینبارو به خیر بگذرونه
+خیره دورت بگردم خیره

از قدیم گفتن
تا سه نشه بازی نشه
مشغول حرف زدن بودیم که تلفن مامان زنگ
خورد

بلند صدا زدم
_مامان سیمین گوشیت زنگ میخوره
مامان اومد و نگاهی به صفحه انداخت و
گفت

_دایی سعیده
یعنی چیکار داره؟
بعد جواب داد و روی گوشش گذاشت
+سلام داداش جان خوبی؟

قربونت برم من
شکره خدا

چه خبرا؟

چییی؟؟؟

بعد گوشیه رو بلند گذاشت و گفت
چی داداش نشنیدم یک مرتبه دیگ بگو
صدای دایی سعید از اونطرف خط اومد

_آبجی میگم یه ماشین سوخته پیدا کردن
با یه آدم سوخته
تست دی ان ای گرفتن میگن علیرضاس
بعد با بغض ادامه داد
طفلی انگار بعد از دعوای با آروشا رفته
خودکشی کرده
البته هنوز دارن بررسی میکنن کار کسی
نبوده باشه
من که بعید میدونم
اخه این بچه سرتق بود اما آزارش به
مورچه هم نمیرسید
آبجی صدامو داری؟؟
مامان با گریه گفت
_میشنوم داداش
بمیرم براش الهی خاله فداش بشه
چی ب روز خودش آورد
سیما چطورع ؟
+حال سیمارو که نپرس آبجی رسما دیوانه
شدددده

فقط می‌گه بچم بخاطر آروشا خودشو زندگیشو
سوزوند

دیگه طاقت نیاوردم و های های گریه کردم
کوروش دستامو گرفته بود اما نمیتونستم
آروم شم

یاد کارای علیرضا میوفتادم

تجاوزش و کارای بدش

اما یهو مهربونیش و عاشق بودنش میومد
جلوی چشمم

خدا منو لعنت کنه

شروع کردم به خودزنی

اونقد با مشت توی سرم کوبیدم که نفهمیدم
دیگه دایی و مامان چی گفتن

و بی هوش شدم...

نمیدونم چقد گذشت فقط وقتی به هوش اومدم
روی تخت بودم و مامان و کوروش گریون
بالای سرم بودن

چشمام که باز شد مامان گفت

_خوبی مامانم؟ خوبی دخترم؟

چیکار میکنی با خودت دختر

و آروم اشکاشو پاک کرد
کوروش کنارم نشست و دستمو تو دستش گرفت
+آروشا جانم

دیگ همه چیز تموم شد
روزای بدت تموم شدن حالا دیگه نوبت
خوشیامون رسیده
چه کاریه میکنی اخه باخودت دورت بگردم
بغض داشتم هنوز
یه چیزی مثل بُراده ی آهن توی گلوم بود
انگار

یک ماهی گذشت از اون شب
اونجور که دایی سعید برای مامان تعریف
کرده بود
ظاهرا چیزی پیدا نکردن و گفتن انگار
علیرضا خودسوزی کرده. و چیزی ازش نمونده
بوده

و خاله سیما که منو مقصر میدونست و به
گفته ی دایی
مثل دیونه ها شده
حتم دارم هرروز منو نفرین میکنه

که من لایق این نفرین ها هستم
بایدم بکنه

شاید اگر منم جای خاله بودم همین کارو
میکردم

سه جلسه بود که پیش مشاور میرفتم
و خیلی آروم تر شده بودم

انگاری هربار که با دکترم حرف میزد
یه عالمه بار از روی دوشم برداشته میشد
اون بغض، اون خفقان، اون احساس ناپاکی
بعد از تجاوز

حالا دیگه هیچکدومو نداشتم.

نداشتم اما هنوز سنگینی کشته علیرضا رو
دوشم بود

دائم میگم کاش اون شب مست نمیکردی
علیرضا

کاش اونکارو باهام نمیکردی که نفرت تموم
وجودمو بگیره

کاش وقتی مقابلت چاقو گرفتم

به سمتم حمله ور میشدیو نمیداشتی
اونکارو بکنم

کاش... .

کاش... .

کاش... .

هزارتا ای کاش توی زندگیمه
هزار تا ای کاش که تمومش ختم میشه به تو
علیرضا

بعد از گذشت سه ماه

حالا دیگه حالم خیلی بهتر بود

میدونم

دستام تا ابد به خون یه آدم بی گناهه
مهربون

یه عاشق ..

آلوده است

میدونم . اما بخاطر مانلی که تو تمام
این چندماهه گذشته براش مادری نکردم
باید سرپا میشدم

دیگه کابوسای شبانه ام هم خیلی کمتر شده
بود

یاسمین و امیر که حالا دیگ مدتی بود
ازدواج کرده بودند

دائم به دیدنم میومدن
و کوروش که تو تموم این روزا هرگز منو
تنها نگذاشت
یه روز بی خبر از همه
با کوروش به دفتر ثبت ازدواج رفتیم
و بدون هیچ شلوغی و هیچ همراهی ازدواج
کردیم
اونقدر این ازدواج ساکت و سوت و کور بود
که حتی مادرهامون هم بعد از برگشتنمون
باخبر شدن
دیگه دلم جشن نمیخواست
هربار بعد از هر جشن
بدترین اتفاقات ممکن برام افتاد
دیگه دلم جشن نمیخواست...
شب بعد از ازدواجمون مهمونی مختصری
گرفتیم
مامان سیمین و مادر جون
یاسمین و امیر
و خانواده ی سه نفره ی ما...

درسته هنوز نتونستم مثل سابق از تهه دل
بخندم

درسته خاطرات اون شبه لعنتی از ذهن و
قلبم هرگز پاک نشد اما

میخوام خودمو به دست تقدیر بسپارم
اونقدر زندگیم سراسر چالش و استرس بوده
که الان دیگ یه زندگی بدون دغدغه و با
آرامش

کنار کوروش و مانلی میخواد...
حالا مدت زیادی از اون روزا میگذره و ما
کنار هم خیلی خوشبختیم
مانلی عاشقه پدرشه
و من قطعاً از اون عاشقترم
اما

تو تمال این سالها
هرشب توی دلم از علیرضا طلب بخشش کردم
ای کاش اینجوری نمیشد
و هیچوقت برای ازدواج به ایران
برنمیگشتم

قطعا الان داشتم با علیرضا تلفنی حرف
میزدمو بهش میگفتم
_رفیقه دوست داشتنی مرسی که هستی و درد
دلامو گوش میدی
اونم حتما میگفت
+ کوچیکتم خانم پورکیان
انجام وظیفه میکنیم.....
به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان
باقیست
با آرزوی بهترین ها
حدیث میری

پایان